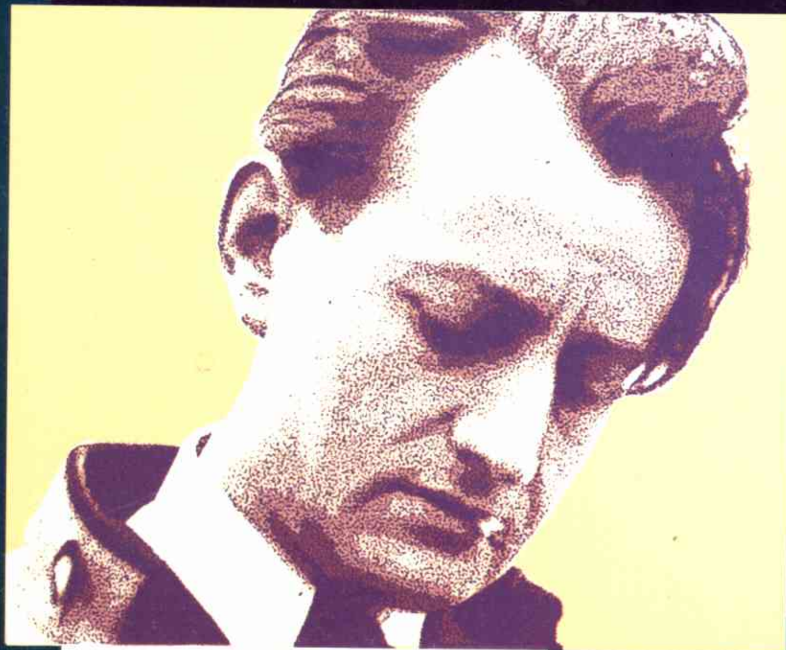
وسوسهٔ غرب

آندره مالرو

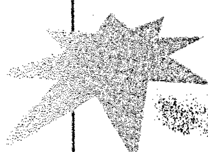
ترجمهٔ سیروس ذکاء



کتاب روشن

وسوسهٔ غرب

وسوسهٔ غرب
وسوسهٔ غرب
وسوسهٔ غرب



کتاب روشن: علوم اجتماعی و انسانی، ادبیات و هنرها



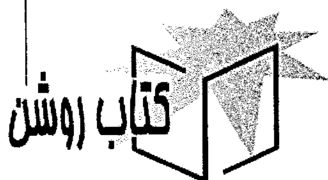
آندره مالرو (۱۹۰۱–۱۹۷۶)

وسوسهٔ غرب

وسوسهٔ غرب
وسوسهٔ غرب
وسوسهٔ غرب

آندره مالرو

ترجمهٔ سیروس ذکاء



تهران ۱۳۸۶



وسوسهٔ غرب

آندره مالرو

ترجمهٔ سیروس ذکاء



چاپ اول:۱۳۸۶؛ تیراژ: ۷۰۰نسخه

حروفچینی: نوشتار

چاپ و صحافی : مؤسسهٔ جهان کتاب



مدیر تولید: هوش‌آذر آذرنوش

مدیر فرهنگی: فریبا نیک‌زاد



تهران، صندوق پستی ۵۵۹-۱۵۸۵۵

تلفن: ۲۲۹۶۶۳۱۸ ؛ فاکس: ۲۲۹۴۲۶۷۴

E-mail:ketaberoushan@hotmail.com

شابک: ۹۶۴-۹۰۹۰۱-۳-۴ ISBN: 964-90901-3-4

سرشناسه	: مالرو، آندره، م۱۹۷۶ - ۱۹۰۱ Malraux, Andre
عنوان و پدیدآور	: وسوسه غرب/ آندره مالرو؛ ترجمه سیروس ذکاء
مشخصات نشر	: تهران : کتاب روشن ، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: بیست و دو ، ۸۹ص.
شابک	: 964-90901-3-4
یادداشت	: فیپا
یادداشت	: چاپ قبلی: سازمان چاپ و انتشارات کیهان ۱۳۴۱
یادداشت	: عنوان اصلی: La Tentation de l'occident.
موضوع	: شرق و غرب
موضوع	: چین -- تمدن
موضوع	: اروپا -- تمدن
شناسه افزوده	: ذکاء، سیروس، ۱۳۰۵ - ، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۵ ۵و۲م/CB۲۵۱
رده بندی دیویی	: ۳۰۲/۲۸۲۵۱۰۱۸۱۲
شماره کتابخانه ملی	: ۸۳-۲۸۱۵م

فهرست مطالب

هر که زمانی دراز به بوزینه‌ها بنگرد، شبیه
سایهٔ خود می‌شود. مَثَل مالاباری

مقدمهٔ مترجم

وسوسهٔ غرب نخستین کتابی است که مالرو پس از مراجعت از هندوچین به چاپ رسانید. او در هندوچین با وضع ناگواری روبه‌رو شده بود. به این معنی که پس از تحقیقات باستانشناسی توأم با تجارت و نیز به‌علت بن‌بستی سیاسی که با آن مواجه شده بود درصدد برآمد زیان‌هایی راکه متحمل شده بود جبران کند و این فرصت را ادبیات در اختیارش گذاشت. بدین ترتیب پس از دو مسافرت به آسیا و اقامت در آن قاره ــ از اکتبر ۱۹۲۳ تا نوامبر ۱۹۲۴ و از فوریه تا دسامبر ۱۹۲۵ ــ وسوسهٔ غرب یا اولین کتاب مهم خود را منتشر ساخت. البته قبل از آن نیز نوشته‌هایی در راستای ذوق کوبیستی خود و یادداشتهای پراکنده‌ای در مجلات پیشرو آن زمان به چاپ رسانیده بود. تحقیقات باستانشناسی او در هندوچینِ تحت استعمار مورد سوءِظن قرار گرفت و موجب محاکمه‌ای پایان‌ناپذیر برای او گردید. در مراجعت دوم خود از هندوچین به فعالیتهای توأم با

مشاجره‌های ادبی پرداخت و چون میل داشت در میان نسل پرامید پس از جنگ جایی برای خود دست و پا کند، با مجله فرانسوی *NRF* به همکاری پرداخت و در آوریل ۱۹۲۶ قسمتهایی از وسوسهٔ غرب را که از مدتها پیش مشغول نوشتنش بود در آن مجله به چاپ رسانید. البته این کتاب بعداً توسط بنگاه نشر «گراسه» منتشر شد.

وسوسهٔ غرب از دو منبع سرچشمه گرفته است. آنچه به‌طور زنده تجربه شده و آنچه از کتابها به دست آمده است. در مورد تجربیات زنده باید گفت که مسافرت به هندوچین در آن زمان نه ابداع «مالرو» بود و نه کاری خارق‌العاده برای کسی که می‌خواست دست به تحقیقات باستانشناسی بزند. این رسم از دوره امپراتوری فرانسه به جا مانده بود که مأموریتهای سوق‌الجیشی را توسط روشنفکران ترویج می‌کرد تا بر اثر تحقیقات و اکتشافات موفقیتی به دست آورند. به‌طور مثال می‌توان از شخصی به نام آبل برنار[1] یاد کرد که پس از مسافرتی به چین در سالهای ۱۹۲۰ـ ۱۹۲۱ کتابی تحت عنوان چین منتشر کرد. وی در کتاب خود از به‌وجودآمدن روحی طغیانی در مشرق‌زمین و بن‌بستی که اروپا با آن روبه‌رو بود سخن به میان آورده بود. در جهت معکوس نیز می‌توان از مسافرت دانشجویان و کارگران و انقلابیان چینی به غرب، که از پیش از جنگ جهانی شروع شده بود، یاد کرد. از آن جمله است مسافرت هوشی ـ مین به اروپا در سال ۱۹۱۱ و اقامت چو ـ آن ـ لای در اروپا از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۴. این مسافرتها بااینکه فراوان نبود، رو به افزایش نهاده بود. تأثیر این‌گونه مسافرتها و کتابها بر ذهن مالروی جوان، تحریک افکار او درباره مشرق‌زمین بود که

1. Abel Bernard

اذهان بسیاری را بلافاصله پس از جنگ به خود معطوف کرده بود.

مسئله انحطاط غرب که در آن دوران از آن بحث می‌شد، با اعتراضها و سرزنش‌های مشهور پل والری آغاز شده بود که از اول اوت ۱۹۱۱، تحت عنوان بحران ذهن در اروپا، در مجله فرانسوی *NRF* به چاپ می‌رسید. از سوی دیگر کتاب معروف اشپینگلر آلمانی، اندکی بعد به این اعتراضات ملحق شد. اما اینکه کتاب اخیر تا چه اندازه در نوشتن وسوسهٔ غرب بر تفکرات مالرو اثر گذاشته، چیزی است که لااقل به دلایل عینی نمی‌توان درباره‌اش به آسانی داوری کرد. چون جلد اول این کتاب در اوایل ۱۹۱۸ و جلد دوم آن در ۱۹۲۲ در آلمان منتشر شد و متن قطعی و کامل آن در ۱۹۲۳ به چاپ رسید. ترجمه فرانسوی آن هم در سال ۱۹۳۱ از چاپ درآمد، و مالرو زبان آلمانی نمی‌دانست. از قول کلارا همسر مالرو که زبان آلمانی را بخوبی می‌دانست نقل شده است که در سفری به برلن (در سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۲) این کتاب را خریده بوده است و احتمال دارد که از محتویات آن برای شوهرش صحبت کرده باشد. بنابراین اگر تأثیری در کار بوده باشد، به نحو غیرمستقیم و با فاصله بوده است.

در این زمان، دست‌راستی‌های محافظه‌کار ملی‌گرا، که از ضعف اروپا پس از جنگ جهانی اول دچار تشویش شده بودند، با نگرانی از سرایت انقلاب اتحاد جماهیر شوروی به سایر جاها، دست به تمهید دیدگاهی از مشرق زدند که، به موجب آن، مشرق‌زمین عرصه‌ای نبود که بتوان با آن وارد داد و ستد شد، بلکه جایگاه اقوام وحشی و تبهکاری بود که از همان آغاز تهدیدی علیه تمدن و نظم اروپا به‌شمار می‌رفتند؛ اروپایی که وارث تمدن دوران باستان و مسیحیت بود.

شخصی به نام هانری ماسیس[1] که با گردآوردن گروهی از روشنفکران ضد بلشویسم در سال ۱۹۱۹ توانسته بود شهرتی به‌هم زند، قهرمان این مبارزه علیه آسیا شده بود. وی در سال ۱۹۲۳، طی مصاحبه‌ای پر سر و صدا ویژگی کار خود را توأم با اعتراضاتی به نمایش گذاشت.

از سوی دیگر، دست‌چپی‌های افراطی در حزب کمونیست فرانسه، با تحلیل اوضاع و احوال جغرافیایی و سیاسی و اقتصادی کشورهای آسیا که مستعمره یا نیمه مستعمره بودند، این قاره را عرصه مساعدی برای گسترش انقلاب و پناهگاهی برای انقلاب جهانی می‌دانستند.

مجله جدیدی به نام دفترچه‌های ماه در ژوئیه ۱۹۲۵ اقدام به افشاگریهایی درباره برخورد اندیشه‌ها در شماره ویژه خود تحت عنوان پیامهای مشرق کرد که در واقع نتیجه‌گیری از پرسشنامه‌هایی بود که در میان عده‌ای از نویسندگان توزیع شده بود. در همین مجله بود که ماسیس برنامه مشاجراتی خود را آغاز کرد و در چند صفحه خلاصه‌ای از کتاب خود را به نام دفاع از غرب به چاپ رسانید. این کتاب بعداً در ۱۹۲۷ منتشر شد.

اگر مالرو همهٔ این کتاب را هم نخوانده باشد باز توانسته است قبل از اتمام وسوسهٔ غرب با فصل اول آن آشنا شود. او بی‌آنکه کتاب خود را پاسخی به نوشته‌های ماسیس بداند، از شباهت موضوع دو کتاب بهره گرفته و عنوان کتاب خود را برگزیده است.

علاوه بر اینها، جلسات فرهنگی پون تین‌یی از تابستان سال ۱۹۲۵ آغاز شده بود و در این جلسات پیرامون مسئله شرق و انحطاط غرب بحث و گفت‌وگو می‌شد. ظاهراً در همین جلسات بود که سخن از کُنت کیزرلینگ آلمانی هم که تبدیل به استاد بزرگ فلسفه در اروپا

1. Henri Massis

شده بود به میان آمده است. از هنگامی که کتاب کیزرلینگ به نام سفرنامه یک فیلسوف در مشرق‌زمین منتشر شده بود، جلسات مدرسه خرد او نیز در شهر دارمشتاد، در همان مسیر کتابش سیر می‌کرد.

مطالبی که گفته شد نشان می‌دهد مسئله شرق، زمانی که مالروی جوان کتاب خود را منتشر کرد، موضوعی مطمح نظر روشنفکران بوده است.

بنابراین، اگر وسوسهٔ غرب را از زاویه این‌گونه بحث‌ها بنگریم، به هیچ‌رو واقعه‌ای غیرعادی به نظر نمی‌رسد و جالب توجه بودن آن بیشتر مرهون قالب و شکل آن است تا محتویات آن. مطالب جسته گریخته‌ای که در قالب نامه‌نگاری در آن گرد آمده،اجازه داده است که موضوعهای پراکنده‌ای در یک‌جا جمع آیند. نویسنده در توضیح اول کتاب، انتخاب این قالب را امری اجباری و ناگزیر معرفی می‌کند.

شکی نیست که نامه اول، که آ. د. می‌نویسد (ولی معلوم نیست به چه کسی)، کاملاً در حیطه نامه‌نگاری قرار نمی‌گیرد و می‌توان آن را شعر منثوری دانست که تخیلات رؤیاگونه و نیرومند مسافری آینده‌نگر را بیان می‌دارد. آخرین نامه نیز بازگوکنندهٔ تأملاتی در تنهایی است که از نامه‌های دیگر جدا به نظر می‌رسد. به غیر از این دو نامه، نامه‌های دیگر کم و بیش شکل نامه‌هایی را دارند که به معنای ساده و محدود کلمه، بین دو نفر رد و بدل شده‌اند. اما این مبادله هم کامل نیست، چون نویسنده، در توجیه آن، در آغاز کتاب یادآور می‌شود که این نامه‌ها انتخاب شده‌اند و نقش خود را تا حد کار یک ویراستار پایین می‌آورد.

این دستاویز تا حدودی متن نابسامان قسمت اول کتاب را توجیه می‌کند که نوعی گفت‌وگو با خویشتن از سوی لینگ است و تنها یک نامه از آ. د. آن را قطع می‌کند (نامه هشتم). آنچه مطالب را تا نامهٔ دوازدهم

هدایت می‌کند نوعی اکتشافات است و سپس جنبهٔ دوطرفهٔ نامه‌ها افزایش می‌یابد. اما آنچه از مکالمه مصیبت‌بار این دو نفر و فقط همین دو نفر نتیجه می‌شود تفاوت و خصومت دو نوع فرهنگ است. نامه‌ها تاریخ و زمان خاص و حتی شماره هم ندارند.

انتقاد از نوگرایی در کانون کتاب قرار دارد و از همان آغاز وجود بحران ارزشها، چه در غرب و چه در شرق، مورد تأکید قرار می‌گیرد. لینگ در ابتدا اروپا را فقط از روی کتابها می‌شناسد. اروپایی که او از خارج و از دوردست تصور می‌کند، دستگاه منظمی است که اراده‌ای مبتنی بر هندسه آن را اداره می‌کند.

اما هنگامی که وارد گود می‌شود، مشاهده مخلوقاتی که حاصل کار این اراده است، به نظرش نقابی است که بر اثر برخورد احساسها و حساسیت‌ها و اشتیاقها تعادلش به‌هم خورده است. تسلط و اقتدار غرب که از نظر او ابتدا با اضطراب خاص یونانی و سپس با مسیحیت مسموم شده، شباهتی به اقتدار و تسلط ندارد.

در نامه سیزدهم، لینگ فلسفه سنتی شرق دور را در مقابل بحران روحی غرب می‌نهد که اندیشه و شوق در آن به‌طور هماهنگ به‌هم پیوند خورده‌اند و وجدان و ضمیر ناخودآگاه در آن، از طریق خلسه تائویی به اتحاد باکائنات منتهی می‌شود.

بحث دربارهٔ عمل و اقدام و اعتبار آینده آن از مطالب اساسی کتاب است. مبارزه دوجانبه بین انسان و جهان، از تفکر دربارهٔ مردم گرفته تا تفکر دربارهٔ موزهٔ لوور، محور بحث و گفت‌وگو است.

سخنان هیجان‌آمیز وانگ ـ لوی کهنسال در نامه شانزدهم اشاره به واژگونی تمدنی دارد که سابقاً براساس هماهنگی پایدار با کائنات بنیان

گذاشته شده بود و اینک بر اثر نفوذ نه تنها سیاسی غرب بلکه نفوذ فکری آن دچار ویرانی شده است. بدین‌سان بحران مشرق‌زمین نیز، به نوبه خود، بر اثر سرایت افکار غربی به صورت درونی درآمده است.

بدین‌گونه است که هر یک از این دو تمدن با اضطرابِ حاصل از نابودی خود روبه‌روست. اما هر دو نیز می‌خواهند باقی بمانند و مسیر خود را ادامه دهند و در این کشاکش مسئلهٔ نوزایی مطرح می‌شود. در واقع وسوسه از دیدگاه این کتاب همین حرکت برای تجدید حیات و نوزایی است که باید در مکان دیگری خارج از خویشتن، و در فرهنگهای بیگانه، جست‌وجو شود.

مطالب دیگری درباره هنر و آفرینش هنری نیز در این نامه‌ها وجود دارد که در واقع پیش‌تصویری از آن چیزی است که مالرو بعدها در کتابهای متعدد خود درباره دگردیسی آثار هنری مطرح خواهد ساخت.

من این کتاب را زمانی که جوان بودم و در پاریس تحصیل می‌کردم خواندم و سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم. آن را به فارسی ترجمه کردم و با خود به ایران آوردم. پس از سالها جلال آل‌احمد که بتازگی سردبیر مجله کیهان ماه شده بود حاضر شد آن را اول به صورت قطعه قطعه در آن مجله چاپ و سپس به صورت کتاب منتشر کند. چند نامه از آن در دو شماره مجله مذکور چاپ شد ولی مجله به علت بروز اختلاف بین او و مسئولان کیهان تعطیل گردید. اینک سالهای بسیاری از آن زمان می‌گذرد و من همواره آرزو داشتم که این کتاب بار دیگر به صورت کامل منتشر شود. (گرچه برادر آل‌احمد پس از تعطیل شدن کیهان ماه آن را به صورتی نه چندان دلخواه چاپ کرد ولی باز هم به علت بروز اختلاف بین او و مسئولان کیهان از توزیع و پخش آن جلوگیری شد.) اکنون که فرصتی پیش آمده است،

متن ترجمه را با بازبینی و برخی اصلاحات و افزودن مقدمه‌ای بر آن به چاپ سپردم. امیدوارم این کتاب با همهٔ کم وکاستی‌هایی که دارد، از آنجا که جوانان نیاز مبرمی به این‌گونه بحثها دارند، انگیزه‌ای برای تفکر آنها و رهگشایی برای بحث و تحقیق در این زمینه‌ها باشد.

س. ذکاء

سالشمار زندگی مالرو

۱۹۰۱ ژرژ آندره مالرو در سوم نوامبر در پاریس به دنیا می‌آید.

۱۹۰۵ فرنان مالرو و برت لامی، پدر و مادر مالرو، از هم جدا می‌شوند (پدر از ازدواج دوم خود دارای دو پسر دیگر به نامهای رولان و کلود می‌شود.)

۱۹۰۶ آندره به مدرسه می‌رود.

۱۹۰۹ پدر بزرگ او خودکشی می‌کند.

۱۹۱۵ مالرو وارد مدرسهٔ ابتدایی (دبیرستان بعدی تورگو) می‌شود.

۱۹۱۸ در دبیرستان کوندورسه پذیرفته نمی‌شود و از گذراندن ششم متوسطه و ادامهٔ تحصیل صرف‌نظر می‌کند.

۱۹۱۹ در کتابفروشی و بنگاه نشر رنه‌لونی دووایون به کار مشغول می‌شود.

۱۹۲۰ نخستین مقالهٔ خود را تحت عنوان «سرچشمه‌های تفکر کوبیسم» در مجلهٔ شناخت و مقاله‌های دیگری دربارهٔ لوتره آمون و آندره سالمون در مجلاتی دیگر منتشر می‌کند. مدیر کتابفروشی سیمون کرا می‌شود.

۱۹۲۰ نخستین کتاب او به نام ماههای کاغذی چاپ می‌شود. به ایتالیا و اتریش و آلمان مسافرت و با کلارا گولداشیمت ازدواج می‌کند.

۱۹۲۲ مقالاتی دربارهٔ ژید، گوبینو، ماکس ژاکوب می‌نویسد.

۱۹۲۳ با کلارا و دوستش، لوئی شواسون، به هندوچین سفر می‌کند و تحقیقاتی در معبد بانتای‌اسره انجام می‌دهد و متهم به سرقت حجاریها می‌شود و به سه سال حبس محکوم می‌شود.

۱۹۲۴ حبس او در دادگاه استیناف تبدیل به حبس تعلیقی می‌شود. (بسیاری از نویسندگان و روشنفکران و هنرمندان فرانسوی اعلامیه‌ای به نفع او امضا می‌کنند.) کتابی با عنوان نوشته‌ای برای یک بُت خرطوم‌دار در مجلهٔ هماهنگی‌ها منتشر می‌کند.

۱۹۲۵ با کلارا به هندوچین برمی‌گردد و، به یاری پُل مونن، روزنامهٔ هندوچین را تأسیس می‌کند که، پس از مدتی توقف در چاپ، تبدیل به روزنامهٔ هندوچین در زنجیر می‌شود. در اواخر این سال هندوچین را ترک می‌کند.

۱۹۲۶ کتاب وسوسهٔ غرب را منتشر می‌کند.

۱۹۲۷ کتابی تحت عنوان نوشته‌ای برای یک خرس از یوشال و متنهای دیگری با عناوین سفر به جزایر خوشبخت و دربارهٔ جوانان اروپا منتشر می‌کند. در بنگاه نشر گالیمار مسئول انتشارات هنری می‌شود.

۱۹۲۸ رمان فاتحان را منتشر می‌کند و درگردهمایی‌های پونتینیی شرکت می‌کند.

۱۹۳۰ رمان جادهٔ شاهی را منتشر می‌کند به ترکیه و اصفهان سفر می‌کند. پدرش، فرنان مالرو، به زندگی خود خاتمه می‌دهد.

۱۹۳۱ به افغانستان و هندوستان و سپس به چین و ژاپن و امریکای شمالی سفر می‌کند. مشاجره‌ای بین او و تروتسکی دربارهٔ رمان فاتحان درمی‌گیرد.

۱۹۳۲ مادرش برت لامی درمی‌گذرد.

۱۹۳۳ با تروتسکی در روایان ملاقات می‌کند. رمان سرنوشت بشر را منتشر می‌کند که به دریافت جایزهٔ گنکور موفق می‌شود. دخترش، فلورانس، به دنیا می‌آید. با زن دومش ژوزت کلوتیس رمان‌نویس آشنا می‌شود.

۱۹۳۴ مالرو و ژید، با در دست داشتن درخواستی که به امضای عده‌ای کثیراز نویسندگان رسیده است، برای آزادی دیمیتروف[۱] به برلین می‌روند. با کورنلیون مولینیه، به قصد اکتشاف پایتخت قدیمی ملکه سبا، بر فراز صحرای یمن پرواز می‌کند. با هواپیمایش در مصر فرود می‌آید و مدتی در آن‌جا اقامت می‌کند. در ماه اوت در نخستین کنگرهٔ نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی در مسکو شرکت می‌کند و گزارش آن را در پاریس ارائه می‌دهد. در تأسیس اتحادیهٔ جهانی علیه ضدیت با سامی‌نژادها شرکت می‌کند. با آیزنشتاین، گورکی، پاسترناک، و استالین ملاقات و در چندین تظاهرات علیه فاشیسم شرکت می‌کند.

۱۹۳۵ کتاب عصر تحقیر را منتشر می‌کند. در کنگرهٔ بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ (۲۱ تا ۲۵ ژوئن) و در تظاهرات برپاشده توسط کمیتهٔ تالمان[۲] شرکت می‌کند.

۱۹۳۶ در ۲۱ ژوئن در دبیرخانهٔ «انجمن نویسندگان برای اشاعهٔ فرهنگ» در لندن سخنرانی می‌کند. به جمهوریخواهان اسپانیایی می‌پیوندد و گردان هوایی اسپانیا را ایجاد می‌کند. در چندین مأموریت هوایی شرکت می‌کند و در مدلین، مادرید، تولِدو، و تروئل می‌جنگد. با نهرو ملاقات می‌کند.

---

۱. Dimitrov، گئورگ، کمونیست بلغاری که نازی‌ها او را عامل حریق رایشستاگ معرفی و دستگیر و زندانی کردند. [کلیهٔ پابرگهای کتاب بر افزودهٔ مترجم محترم است. ـ ناشر.]

۲. Thalmann، ارنست (۱۸۸۶–۱۹۴۴)، دبیر کل حزب کمونیست آلمان که نازی‌ها او را در ۱۹۳۳ بازداشت و زندانی کردند.

۱۹۳۷ برای جمع‌آوری اعانه جهت جمهوریخواهان اسپانیا به ایالات متحد امریکا می‌رود. کتاب امید را منتشر می‌کند، و نخستین پژوهش خود را دربارهٔ روانشناسی هنر در مجلهٔ وِزو به چاپ می‌رساند.

۱۹۳۸ فیلم کوهستان تروئل را در اسپانیا کارگردانی می‌کند.

۱۹۳۹ پژوهشی دربارهٔ لاکلو منتشر می‌کند. به قسمت تانک ارتش وارد می‌شود ولی در اوایل ۱۹۴۰ به جبهه فراخوانده می‌شود.

۱۹۴۰ در نزدیکی شهر سانس اسیر می‌شود. پس از چند ماه از زندان می‌گریزد و به جنوب فرانسه می‌رود. همسرش ژوزت کلوتیس و پسرش پیر گوتیه، که ماه نوامبر در پاریس متولد شده، به او می‌پیوندند.

۱۹۴۱–۴۲ در جنوب فرانسه بسر می‌برد. ژید و دریو لاروشل و سارتر به دیدنش می‌روند. از تعقیب پیشنهادهای نخستین افراد نهضت مقاومت خودداری می‌کند و کار خود را در مورد کتابهای پیکار با فرشته و اهریمن مطلق (راجع به لارنس عربستان) ادامه می‌دهد. در ۱۹۴۲ در ایالت کورز مستقر می‌شود.

۱۹۴۳ کتاب گردوبنان آلتنبورگ (قسمت اول پیکار با فرشته) را منتشر می‌کند. پسر دومش به نام ونسان به دنیا می‌آید. با افراد نهضت مقاومت ایجاد ارتباط می‌کند.

۱۹۴۴ با عنوان سرهنگ برژه در رأس ۱۵۰۰ نفر چریک ایالت لوت و دوردونی و کورز قرار می‌گیرد. در جنگ زخمی و به دست آلمانی‌ها بازداشت می‌شود. آلمانی‌ها یک صحنهٔ اعدام نمایشی برای او درست می‌کنند و سپس به زندان شهر تولوز منتقل می‌شود. هنگام عزیمت شتابزدهٔ سربازان آلمانی، از زندان آزاد می‌شود. آلمانی‌ها هر دو برادرش را به تبعیدگاه می‌فرستند (هر دو کشته می‌شوند). مالرو گردان

آلزاس ـ لورن را ایجاد می‌کند. این گردان تا مولوز و استراسبورگ در جنگ شرکت می‌کند. در ماه نوامبر ژوزت کلوتیس، همسر او، در یک حادثهٔ قطار هر دو پایش قطع می‌شود و بر اثر آن درمی‌گذرد.

۱۹۴۵ در ژانویه در نهضت آزادی ملی در پاریس شرکت می‌کند و مجدداً به گردان خود می‌پیوندد و تا آلمان پیشروی می‌کند. در ۱۰ اوت با ژنرال دوگل برای نخستین بار ملاقات می‌کند و مشاور فنی او می‌شود. در ۲۱ نوامبر در هیئت دولت ژنرال دوگل به وزارت اطلاعات منصوب می‌شود.

۱۹۴۶ با کناره‌گیری ژنرال دوگل، از شغل وزارت دست می‌کشد و کتاب طرح روانشناسی سینما را منتشر می‌کند. در چهارم نوامبر در تالار بزرگ سوربون، تحت عنوان انسان و فرهنگ، سخنرانی می‌کند.

۱۹۴۷ ژنرال دوگل دست به تأسیس .R.P.F (اجتماع ملت فرانسه) می‌زند و مالرو رئیس تبلیغات این حزب می‌شود. طراحی‌های گویا نقاش اسپانیایی را در موزهٔ پرادو، و جلد اول کتاب موزهٔ خیالی، تحت عنوان روانشناسی هنر، را منتشر می‌کند.

۱۹۴۸ زن اول خود کلارا را طلاق می‌دهد و با بیوهٔ برادر خود به نام مادلن ازدواج می‌کند. مجلهٔ هفتگی اجتماع ملت فرانسه و کتاب آفرینش هنری را منتشر می‌سازد.

۱۹۴۹ مجلهٔ آزادی روح را بنیان می‌گذارد.

۱۹۵۰ کتاب ساتورن را منتشر می‌کند و مقالات متعددی در مجله‌های چهارراه، اجتماع ملت فرانسه، و آزادی روح به‌چاپ می‌رساند. در تابستان بشدت بیمار می‌شود (حصبه)

۱۹۵۱ کتاب نداهای خاموشی را منتشر می‌سازد.

۱۹۵۲ جلد اول کتاب موزهٔ خیالی پیکرتراشی جهان را منتشر می‌کند.

سخنرانیهای متعددی در طرفداری از ژنرال دوگل ایراد می‌کند. به یونان و مصر و هندوستان و ایران سفر می‌کند.

۱۹۵۳ ژنرال دوگل حزب «اجتماع ملت فرانسه» را مسکوت می‌گذارد.

۱۹۵۴ کتاب نقش‌برجسته‌های غارهای مقدس و جهان مسیحی را منتشر می‌کند. به امریکا مسافرت می‌کند. جنگ الجزایر آغاز می‌شود.

۱۹۵۵ در بنگاه نشر گالیمار سلسله‌کتابهایی تحت عنوان «دنیای شکلها» تأسیس می‌کند.

۱۹۵۶ به‌مناسبت سیصدمین سال تولد رامبران، تحت عنوان «ما و رامبران» در استکهلم سخنرانی می‌کند.

۱۹۵۷ کتاب دگردیسی خدایان را منتشر می‌کند.

۱۹۵۸ ژنرال دوگل به حکومت بازمی‌گردد و آندره مالرو از اول ژوئن به سمت وزیر مشاور منصوب می‌شود. به مارتینیک و گویان و ایران و هندوستان و ژاپن مسافرت می‌کند. در هندوستان با نهرو ملاقات می‌کند.

۱۹۵۹ در نهم ژانویه به سمت وزیر مشاور مسئول امور فرهنگی منصوب می‌شود. به اوگاندا و آتن و برازیلیا مسافرت و سخنرانی می‌کند. در کشورهای امریکای لاتین در مصاحبه‌های مطبوعاتی شرکت می‌کند.

۱۹۶۰ به مکزیک مسافرت می‌کند. به مناسبت اعلام استقلال کشورهای چاد، گابون، کنگو، و جمهوری افریقای مرکزی به افریقا می‌رود. در افریقا با دکتر شوایتسر ملاقات می‌کند.

۱۹۶۱ ژنرال‌های طرفدار الجزایر فرانسوی، در ۲۲ ژوئن شورش می‌کنند. در ماه مه، هر دو پسر مالرو در یک حادثهٔ اتومبیل جان خود رااز دست می‌دهند.

۱۹۶۲ از سوی O.A.S. (طرفداران الجزایر فرانسوی)، با انفجار بمبی در منزل او، به جانش سوءقصد می‌شود ولی مالرو جان سالم به‌در می‌برد. به

ایالات متحد امریکا مسافرت و با کندی ملاقات می‌کند.

۱۹۶۳ مسافرت مجدد به ایالات متحد امریکا (۹ ژانویه)، همراه با پردهٔ معروف ژوکوند و ایراد سخنرانی در امریکا.

۱۹۶۴ «خانهٔ فرهنگ» شهر بورژ را افتتاح می‌کند. خطابهٔ سوگ ژان مولن را با حضور ژنرال دوگل ایراد می‌کند.

۱۹۶۵ مسافرت به چین و ملاقات با مائو تسه-تونگ. مراجعت از چین از طریق هندوستان. سخنرانی دربارهٔ لوکوربوزیه معمار معروف در اول سپتامبر.

۱۹۶۶ «خانهٔ فرهنگ» شهر آمین را افتتاح می‌کند. به مناسبت افتتاح نمایشگاه جهانی هنر سیاه‌پوستان در داکار، به همراه سدار سنگور، در آن‌جا سخنرانی می‌کند. از مادلن مالرو جدا می‌شود و با لوئیز دوویلمورن زندگی می‌کند.

۱۹۶۸ «خانهٔ فرهنگ» شهر گرونوبل را افتتاح می‌کند. مسافرت به اتحاد جماهیر شوروی. در چارچوب مبارزه برای آری گفتن در همه‌پرسی برای طرفداری از ژنرال دوگل، در نیامه، استراسبورگ، و پاریس سخنرانی می‌کند.

۱۹۷۰ کتاب خطابه‌های سوگ و درختان بلوطی که می‌افکنند را منتشر می‌کند. طرفداری خود را از بنگلادش در جنگ با پاکستان اعلام می‌دارد. نامهٔ مالرو به پرزیدنت نیکسون در مورد بنگلادش در روزنامهٔ فیگارو چاپ می‌شود (۱۷ دسامبر).

۱۹۷۲ سیر و سیاحت با کشتی در مدیترانه. مسافرت به ایالات متحد امریکا. در پاییز همین سال، در بیمارستان سالپتریر پاریس بستری می‌شود.

۱۹۷۳ مسافرت به هندوستان و بنگلادش و نپال. نمایشگاه آندره مالرو و موزهٔ خیالی را در بنیاد ماگت افتتاح می‌کند (۱۳ ژوئیه).

۱۹۷۴ کتابهای سری از اوبسیدین و لازار و امر غیرواقعی را منتشر می‌کند. سفر به ژاپن و هندوستان.

۱۹۷۵ کتاب مهمانهای گذرنده را منتشر می‌کند. به مناسبت پنجمین سال درگذشت ژنرال دوگل (۲۳ نوامبر) سخنرانی می‌کند. مسافرت به هائیتی.

۱۹۷۶ کتابهای طناب و موشها و آیینهٔ اوهام را منتشر می‌کند. در بیمارستان هانری موندور بستری می‌شود. در ۲۳ نوامبر زندگی را بدرود می‌گوید.

به شما، کلارا، به یاد معبد
بانتای ـ اسری[1]

دربارهٔ این کتاب

نامه‌هایی که بخش مفصل‌تر این کتاب را تشکیل می‌دهد توسط آقایان زیر نوشته شده است:

آقای آ. د.، فرانسوی، بیست‌وپنج ساله، دارای شناختی از آثار چینی و آقای لینگ ـ و. ـ ی.[2]، چینی، بیست‌وسه ساله، که همچون بسیاری از هم‌میهنان خود دچار فرهنگ غربی ویژه‌ای است که صرفاً از کتابها به دست آمده است. این نامه‌ها را این دو نفر طی مسافرتی که اوّلی به چین و دوّمی به اروپا کرده به یکدیگر نگاشته‌اند.

امید است که آقای لینگ مظهری از شرق دور تصوّر نشود؛ چنین مظهری نمی‌تواند وجود داشته باشد. او یک نفر چینی است، و به همین دلیل تابع احساس و اندیشه‌ای است که کتابهای اروپایی کافی برای از بین‌بردنش نیست.

همین و بس.

1. Banteaï-Srey 2. Ling-W.-Y.

این نامه‌ها را انتخاب کرده‌ایم، و قصدمان از انتشار آنها روشن ساختن سیر و حرکت دو نوع حساسیت و القای اندیشه‌هایی خاص است به خوانندگان در مورد چگونگی معنی و روح آنها، که ممکن است عجیب بنماید.

آ. د. می‌نویسد

در کشتی شانبور[1]

ای کاش می‌دیدمتان، وحشیانی که ناگهان ظاهر می‌شدید و میوه‌های شاخی‌شکل را در سینیهای زمخت بر دریانوردان عرضه می‌داشتید، در حالی‌که گنبدها از خلال شاخ و برگ نخلها پدیدار می‌شدند! چه کشفهایی... مردانی که شکلها و پیکره‌ها را یک‌یک تسخیر کرده و زندانی کتابها ساخته‌اند، سیر و حرکت ذهن و روح مرا آماده کرده‌اند. در سکوت شبانهٔ دریا، در میان تپش ماشینها که از نظم گویی با سکوت یکی شده‌اند، انبوهی از موجودات و مناظر، امشب، به‌نرمی در ذهن من می‌روید ... آرامشی باشکوه، دریایی صاف و درخشان که ستارگان در عمقش می‌لرزند ... شبح آخرین قبیله‌ها که جمجمهٔ درشت گاوهای وحشی را بر دست بلند کرده‌اند، و سایه منحنیشان دشتها را راه‌راه می‌کند، در شیار

1. Chambord

کشتی گم می‌شوند ــ علامتند یا نشان پیروزی در شکار؟ دورتر، لشکرهای آسیای مرکزی در جنب‌وجوشند. عَلَمهایی بلند، مزیّن به حروفی بسیار کهن و سیاه، بر همه‌چیز مسلطند. روزگار پیشین.

درون حرمسرا زنان همخوابه نشسته‌اند. یکی از آنان (که نایب‌السلطنه خواهد شد)، کنار یک درگاهی، با خواجه‌ای که چشمانش بسته است گرم گفت‌وگوست. امپراتور، در قصر بنفش، گیاهان و جانوران سنگ شده‌ای را که به فرمانش از سراسر امپراتوری گرد آورده‌اند بررسی می‌کند. هوا سرد است. در بیرون زنجره‌های یخ‌زده از شاخه‌ها جدا می‌شوند و با صدای سنگریزه بر زمین سخت می‌افتند. جادوگران زیانکار، در وسط میدانی، بر روی هیزمهای معطّر می‌سوزند. عروسکهای چوبی میان‌تهی، که جادوگران شاهزاده‌خانمها را با آنها افسون می‌کردند، می‌ترکند و مثل ماسوره به اطراف پراکنده می‌شوند. مردم ــ چقدر کور در میان آنهاست! ــ به‌تندی عقب می‌روند. نزدیک افق، روی علفهای وحشی، خطی از بازماندهٔ استخوانها که طعمهٔ مورچگان است عبور لشکرها را نشان می‌دهد. بیوه‌زنان جادوگر، در کنار آتش، آینده را دیده‌اند.

روباهها به تاخت می‌گذرند.

هر بهار، دشتهای مغولستان از گلهای تاتار سفید که میانشان ارغوانی است پوشیده می‌شوند. کاروانها از این دشتها می‌گذرند. سوداگرانِ چرکین شترهای تنومند پشمالو را که خورجینهای گرد بر پشت دارند هدایت می‌کنند؛ در هر اُتراق، این خورجینها همچون انار می‌ترکند، و همهٔ افسون دیار برفها، گوهرهای به رنگ آسمان یا به رنگ رودخانهٔ یخ‌زده، سنگهایی که به‌سان یخ می‌درخشند، پرهای رنگ‌باختهٔ پرندگان خاکستری، خزهای سفید مثل برف، و فیروزه‌های نقره‌نشان روی انگشتان چابک آنان فرو می‌ریزد.

از بامهای مسطح ایالات تبّت، زیباترین رمزها، از جادهٔ شنی همچون نمد، تا پیشگاه دریا فرود می‌آید و در آنجا همچون گلی به شکل معابد فراوان گوشه‌دار که زنگوله‌ها بر آن می‌لرزند، می‌شکفد.

همنژادانِ من با کشتیهای بی‌بال و چشم فرا می‌رسند. با روشنایی صبحگاه وارد بندر می‌شوند. آب کدر و بی‌انعکاس نخستین فریاد ملاحان را واضح‌تر می‌سازد. شهر به هنگام طلوع خورشید بر فراز خلیج لاکی، با تاجی که از باروها به سر نهاده و بتکده‌ها (پاگودها) همچون حلقه‌های گل بر آن شکفته، سر برافراشته است. بر بالای صورت متینش، جقه‌ها و کاکلهای نور نمایان است. همنژادان من در خشکی پیاده می‌شوند، و سنگهایی به سویشان پرتاب می‌شود؛ سپس خوشحال و نگران در کوچه‌ها می‌گردند، بوی کوچه‌ها دچار تهوعشان می‌سازد. صدای پول نقره که صرافان با چکشهای کوچک خود می‌آزمایند پشت‌سرشان شنیده می‌شود. گاهی زنی از پسِ پنجره‌ای نمایان می‌شود؛ ولی همین که پرده فرو می‌افتد، آنها می‌کوشند چهرهٔ آرام، پاهای بسیار کوچک، شلوار ابریشمین، و رنگ نیمتنهٔ او را در اتاقی از چوب سیاه، با سایه‌های خرمایی و گلهای پژمرده، به‌یاد بیاورند.

از بنگاههای رهن‌گذاری دیدن می‌کنند؛ اینها برجهایی است که در اطرافشان روزنه‌هایی برای دفاع تعبیه شده؛ نزدیک هر روزنه، کاسه‌ای پر از تیزاب نهاده‌اند تا نگهبانان بر سر دزدانی بریزند که قصد دستبرد به امانتهای سپرده‌شده به دولت را داشته باشند.

سپس درصندلیهای سنگین، که بشدت در آن تکان‌می‌خورند، برمی‌گردند؛ آنچه را خریده‌اند روی شکم انباشته و با دست نگه‌داشته‌اند. این پیراهن اطلس سفید، در دوران کهن، جامهٔ مرگِ شاهزاده‌خانمِ خردسالِ جزیره‌ها بوده است که روز مرگش او را با مرواریدی سرخ در میان لبانش آراسته

بودند. درون حیاطهای خلوت و آرام، پیرمردانی در آفتاب، برابر نوجوانانی باوقار، علامات سحرآمیزی نقش می‌کنند که ساختمان شهرهایی را، خیلی دورتر، در ترکستان و در تبت، نشان می‌دهند. در دکان پرنده‌فروشان، طوطیان به زبانهای عجیبی سخن می‌گویند که پیش از این، نزد دانشمندانی که کلاه مغان به سر داشتند، در چهل‌هزار جزیرهٔ بیگانه یاد گرفته‌اند.

حادثه‌جویان سفیدپوست، به هدایت «لاسکار»ها (شرقیانی که با انجمنهای سرّی در ارتباطند)، پس از فرا گرفتن زبان منچوری و تراشیدن ابروان خود، به درون کشور راه یافته و با زنان منچوری زناشویی کرده‌اند؛ سپس سرهنگان عالی‌رتبهٔ سپاه شده، به لشکرهای امپراتوری فرمان می‌دهند. اینان هرگز حاضر به بازشناختن دوستان قدیم خود نیستند، و کسانی که به دیدارشان می‌روند به فرمانشان کشته می‌شوند. در شمال کشور، امپراتور مقتدر و موشکاف، که در باشکوهترین قصر شهر ممنوع تنهاست، انگشتان شفاف خود را به روی چینِ کار، چینِ تریاک، و چینِ رؤیا گسترده است، پیرمردی تنومند و نابینا که تاجی از خشخاشهای سیاه به سر دارد ... و اشباحی کهن‌تر، امپراتوران سلسلهٔ تانگ، که هم دانشمند بودند و هم لشکری؛ آشوب دربارهایی که تمام ادیان و جادوهای جهان در آن تلاقی می‌کردند، اندیشه‌مندان «تائو»شناس، ملکه‌هایی که با پیکانهای خاردار به دیوار میخکوب‌شده‌اند، سوارانی‌که سلاحشان به دم‌اسب آراسته است،فرماندهانی که زیر خیمه‌های گم‌شده در شمال، پس از شصت پیروزی، درگذشته‌اند، مقبره‌هایی که در میان صحرا محافظی جز سربازان و اسبان حک‌شده بر طاقهای از هم شکافته‌شان ندارند، سرودهای اندوهبار، نیزه‌های موازی و پوست جانورانی که در شبِ یخبندان در صحرای لم‌یزرع پیش می‌روند، ای یادگارها، از شور بی‌خروشتان برای پیروزی چه بازخواهم یافت؟

لینگ به آ. د.

مارسی

آقای عزیز

اروپا اشباح کمی فرا می‌خواند که خوشایند باشند، و من هم با کنجکاوی خصمانه‌ای به‌سویش آمده‌ام. اوهامی که اروپا در ذهن ما چینی‌ها به‌وجود آورده ناروشن‌تر از آن است که ما از دگرگون‌شدنشان درسی فرا گیریم یا بر لذتی دست یابیم: کتابها، و اضطرابهای خود ما، ما را بیشتر به جست‌وجوی فکر اروپا واداشته است تا به جست‌وجوی قالبهای آن. وضع کنونی اروپا بیشتر از چارچوب درهم‌شکستهٔ گذشته‌اش ما را به سوی خود می‌کشد، و ما از آن جز شرح و روشنگری دربارهٔ قدرتش چیزی نمی‌خواهیم.

نام اروپا نه دورنمایی در خاطر برمی‌انگیزد و نه میلی. عکسهایی که من از آن در چین دیده بودم هرگز این جنبش و تکاپو را که خاص مردم

غرب است نشان نمی‌دادند. من اروپا را سرزمینی می‌پنداشتم که غرق دنیای هندسه بود. بام خانه‌ها مسطح بود و کوچه‌ها مستقیم. لباسها بی‌چین‌وشکن و اثاث خانه‌ها مستطیل. باغ قصرها ــ که عاری از زیبایی هم نبود ــ قضایای هندسه را به خاطر می‌آورد. آفرینش بدون انقطاع دنیایی با عمل، دنیایی که خاص عمل است: این بود آنچه من روح اروپا می‌انگاشتم، اروپایی که در آن ارادهٔ انسان بر همه‌چیز حکمروایی داشت. جونکه[1]ی چینی ــ این جانور اهلی ــ کشتی بادی فرانسوی را در نظرم مجموعه‌ای ماهرانه از مثلثها جلوه می‌داد. علاوه براین، اروپا برای من سرزمینی بود که در آنجا زن «وجود» داشت.

۱. jonque، کشتی بادبانی چینی که قسمت جلو آن به شکل اژدها و غیره ساخته می‌شود. کلمهٔ «جنگ» فارسی، به معنی سفینهٔ غزل و غیره، نیز از همین کلمه مشتق شده است.

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

می‌خواهم کلمه‌ای چند به نامهٔ قبلی خود بیفزایم. من اندک‌اندک به ارزشی که فرانسویانِ باسواد برای صداقت قائلند پی می‌برم؛ اینان بسیار کم شبیه فرانسویانی هستند که ما در چین می‌بینیم، و این امر به من دل می‌دهد. از سوی دیگر، این چند هفته اقامت در اروپا به تصورات قبلی من روشنی بخشیده است. من در اروپا توحشی می‌بینم که بدقت تحتِ نظم درآمده است، و مفهوم تمدن و مفهوم نظم هر روز در آنجا با هم اشتباه می‌شود. تمدن به هیچ‌رو یک امر اجتماعی نیست، بلکه امری روانی است؛ تنها یک تمدن حقیقت دارد و آن تمدن احساسات و عواطف است.

از احساسات و عواطف همنژادان شما چه بگویم؟ مشغول مطالعه‌شان هستم و سعی می‌کنم گریبان خود را از دست کتابها خلاص کنم. می‌دانم

که مترجمان ما، برای شناساندن آداب و رسوم و در عین حال ادبیات اروپا به ما، با انتخاب آثار بالزاک، فلوبر، ناتورالیست‌های فرانسه، نخستین رمانهای گوته، تولستوی، داستایفسکی، و با تحلیل هنر بودلر، خردمندی و حزم شایانی از خود نشان داده‌اند. اما اینهایی که از اِمّا بوواری[1] گرفته تا برادران کارامازوف[2] چنین از درد می‌نالند و می‌گریند، چه مسیحیان استثنائی و تقریباً نامعقولی هستند، و با این‌حال... .

چه تأثر دردآلودی از دیدن صحنه‌های زندگی شما و از مشاهدهٔ این موجودات بینوا در کوچه‌ها به من دست می‌دهد! از تکاپوی شما کمتر دچار شگفتی می‌شوم تا از دیدار این چهره‌های رنج‌کشیده که از دستشان خلاصی ندارم. گویی رنج و زحمت با هریک از شما، به‌تنهایی، در مبارزه است. چه مشقتهایی که فرد فرد شما دارید!

ایمان و مذهب شما، در گذشته، ماهرانه دنیا را دراختیار داشته است، و با وجود خصومتی که این مذهب در من برمی‌انگیزد، نمی‌توانم چهره‌های کم‌وبیش خشنی را که، بر اثر همین ایمان، مشقتی عظیم و موزون بر آنها نقش بسته است بدون احترام بنگرم. ولی قادر نیستم، بدون تشویش، اندیشه‌هایی را تصور کنم که نهایت عشق را در بدنی شکنجه‌دیده مجسم کرده‌اند. مسیحیت، به‌نظر من، مدرسه‌ای است که همهٔ احساسهایی که خودآگاهیِ فرد را به‌وجود آورده‌اند از آن مشتق شده است. تالارهای موزه‌های شما را پیمودم؛ نبوغ شما دلم را در آنجا از اضطراب انباشت. حتی خدایان شما و عظمتشان نیز، که همچون تصویرشان از اشک و خون لکه‌دار است، از نیرویی وحشی جان گرفته‌اند.

---

۱. Emma Bovary، قهرمان رمان مادام بوواری، اثر گوستاو فلوبر.

۲. Karamazoff، در برادران کارامازوف، اثر داستایفسکی.

بر پلکهای فروافتادهٔ چند چهرهٔ آرام که می‌خواستم دوستشان بدارم، سرنوشت غم‌انگیزی سنگینی می‌کرد: آنچه شما را به انتخاب این چهره‌ها واداشته این است که آنها را برگزیدگان مرگ دانسته‌اید.

خواهید گفت: «ما صحنه‌هایی از زندگی نیز داریم که ستایشی لذتبخش از حیات است.» ولی این مناظر، حتی بیش از آن دیگرها، روح مرا عذاب می‌دهد. آیا حس نمی‌کنید که باید از نژادی بود که تاجی از قدرت و درد به سر دارد، تا از عریان کردن بدن زنی به خود بالید؟

اثری که مثل اثرهایی که شما می‌ستایید به‌وجود آمده باشد، یعنی کسانی را که قادر به درک آنند با سبک و جذبه یا نیروی واحد و یکسانی به هیجان درآورد، اثری حقیر است. اصل آن است که این آثار بتوانند در خود ما آن تنوعِ بی‌نهایتِ جهان را که به طومارهای عالی ابریشمین ما ارزش می‌بخشد زنده کنند. وانگهی، هنرها به‌خودی خود اصالتی ندارند. آنچه بر ارزش آنها می‌افزاید آن است که عناصر تشکیل‌دهندهٔ پاکی نابی هستند که صورتهای بی‌نهایت گوناگون دارد. همچنانکه این ظروف چینی در اینجا گذاشته نشده‌اند مگر برای آنکه هزاران شکل زیبایی را که این اتاق خاموش و تاریک در خود نهان دارد، یک‌به‌یک، تسخیر کنند. هیجانات بی‌شمار، ناشناس، و بجایی که در ما تحولی ایجاد می‌کنند در پهنهٔ جهان سرگردانند؛ و اگر دستان ما هم به شکل ساغری از میل و خواهش به‌هم برآیند، باز نمی‌توانند آنها را بخوبیِ این نقشهای ناپایدار که در سایه چیده‌ایم در خود ضبط کنند ... .

هنرمند کسی نیست که می‌آفریند؛ کسی است که حس می‌کند. آثار هنری، هر صفت یا صفاتی داشته باشند، باز هم حقیرند، زیرا جز عرضهٔ زیبایی بیش نیستند. همهٔ هنرها جنبهٔ زینتی دارند. برای مثال، درخت

خیزران را انتخاب کنیم که پرندگان رنگارنگ تخیل دوست دارند بر آن بنشینند، یا درخت بانیان را، که عظمت سرودهای غرا را داراست؛ مزد باغبان را، که مرد شایسته‌ای است، بدهیم و احترامش را به جا آوریم. ولی رودخانه را بنگریم که همهٔ اینها را در خود منعکس کرده است: تنها اوست که شایستهٔ نگریستن است.

هر تمدنی حساسیت بخصوصی را شکل می‌دهد. مرد بزرگ نه نقاش است و نه نویسنده؛ کسی است که حساسیت را به عالی‌ترین مرحله‌اش می‌رساند. تلطیف حساسیت نژاد خود در خویشتن و، با بیان آن، همواره به سوی لذتی بالاتر رفتن: این است زندگانی کسانی که شما می‌توانید نزد ما نام استاد به آنها بدهید.

عظمت خواه آن باشد که شما دارید، یعنی عظمت مرد مسلّح و عظمت درد، و خواه آن باشد که ما داریم، یعنی عظمت کمال، در هر حال، از شدت شور و هیجانی حاصل می‌شود که احساسی در ما برانگیخته است. این احساس، نزد شما، احساس فداکاری است. تحسین شما در برابر عمل است. اما نزد ما فقط آگاهی از این است که مطابق زیباترین وجه باشیم. شما با شکلهای هنری که در گذشته عالی می‌نامیدید عملی را بیان می‌دارید، نه حالتی را. این حالت که ما از آن چیزی جز آنکه دست‌یابندگان بدان دارا هستند نمی‌دانیم، این صفا و این پخش‌شدن روح در آغوش نور ابدی را غربیان، با وجود آرامش و سکونی که مدیترانه در بعضی نقاط عرضه می‌دارد، هرگز جست‌وجو نکرده و به بیانش نپرداخته‌اند. یگانه بیان باشکوه هنر و انسان از این حالت می‌تراود، و نام آن صفا و وارستگی است.

آقای عزیز، دوست داشتم بیش از این از مردم با شما سخن بگویم، ولی جز آثار چیزی ندیده‌ام.

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

من اروپاییان را می‌نگرم، به سخنانشان گوش می‌دهم، و به‌نظرم می‌رسد که آنها نمی‌دانند زندگی چیست. آنها مخترع شیطانند، و از این بابت باید سپاسگزار قوۀ تخیلشان بود. ولی به‌نظر می‌رسد، از هنگامی که شیطان مرده است، آنها شکار خدای برتر آشفتگی شده‌اند، یعنی فکر و ذهن.

ذهن شما به‌طرزی چنان شگفت‌انگیز ساخته شده است که از زندگی فقط جزئیاتش را درک می‌کنید. همواره به سوی هدفی پیش می‌روید و با تمامِ وجودِ خود به طرفِ آن کشیده می‌شوید. می‌خواهید پیروز شوید. ولی در پس پیروزیهای حقیر خود چه می‌یابید؟

ما چینی‌ها می‌خواهیم زندگی خود را در کلیت آن درک کنیم؛ نه آنکه قادر به شناختن آن باشیم. نه. ولی می‌دانیم که این کلیت فراتر از تک‌تک

اعمال است، و باید هم چنین باشد. همان‌طور که شما وقتی طرح بازویی را در میان نقاشیهای قدیمی پیدا می‌کنید و «مدل» آن را نمی‌شناسید، یقین دارید که آن بازو به دستی منتهی می‌شده است، ما نیز به‌همین‌نحو می‌دانیم و «حس می‌کنیم» که پس از هر عمل ـ اهمیت آن هر چه باشد ـ حیاتی که هنوز نهان است انشعابهای بی‌شمارش را عرضه می‌دارد. زندگی رشته‌ای از امکانات است، و لذت یا میل باطنیِ ما این است که میان این امکانات انتخابی به‌عمل آوریم و آن را بیاراییم... ما می‌خواهیم مغزمان فقط تماشاگر بازیهای خود، یعنی تغییر مداوم عالم، باشد. می‌دانم که این سخن به‌نظر شما پوچ خواهد آمد، ولی به عقیدهٔ من، یگانه منظره‌ای که انسانی متمدن می‌تواند بدون ننگ به آن بنگرد همین بازی سایه‌هاست که فکری لطیف با آنچه از جهان برگرفته و با آنچه جهان با نوای آهسته به او عرضه داشته است می‌تواند بسازد.

بی‌شک، من هرقدر بکوشم نمی‌توانم عملی را آنچنانکه شما درک می‌کنید درک کنم. حساسیت من با این مخالف است که فکرم عملی را محدود کند. من در طرز ادراک شما نوعی گرایش به واقعیت تشخیص نمی‌دهم، بلکه آن را نوعی فساد حساسیت می‌دانم. آیا دنبالهٔ زندگی، برای اینکه جزءِ آینده به‌شمار می‌رود، کمتر واقعیت دارد؟ و آیا اهمیتی که شما برای برخی اعمال که دگرگونتان می‌سازند قائل می‌شوید، چون نتوانسته‌اید پی ببرید که این اهمیت کاستی گرفته است، ناشی از هوش غافل شما نیست که شاید مذهبتان آنچنانکه باید آماده نساخته و مدام می‌کوشد فردی و خصوصی‌بودن زندگی شما را به شما بقبولاند؟ شما زندگی خود را به قدرت هدیه کرده‌اید. خود را با اعمالتان اشتباه می‌کنید، حتی با اندیشه‌هاتان ... هنوز به‌دشواری می‌توانید باور کنید که برای

«بودن» نیازی به «عمل‌کردن» نیست، و جهان بیش از آنچه شما تغییرش می‌دهید شما را تغییر می‌دهد... .

ما می‌خواهیم، بنابر حساسیتمان و اقتضای موقع، در میان صورتهای متناوبی که زمان به چیز مورد دلبستگی ما از فکر و عمل خواهد داد، انتخابی به عمل آوریم. همین امکان مداوم تغییر است که سلطهٔ نامطمئن و گوناگون خود را بر روی چین گسترده است؛ اهتزاز روح لطیفی که ما در جست‌وجویش هستیم از همین‌جا ناشی می‌شود. چه بسا سوداگرانی را دیده‌اید که بر سر داراییشان با یکی از کارگزاران خود قمار کرده و باخته‌اند و میدان را به حریف واگذاشته‌اند و بعدها، پس از مدتی طولانی، بازی کرده و برده‌اند و رشتهٔ کارهای از دست‌داده را دوباره به دست گرفته‌اند! نادر است که در چهرهٔ آنان نشانی از اندوه ببینید. لحظات دشوار حیاتی که مجهول است ولی واقعیتش حس می‌شود، و شاید بزودی ثروت و خوشبختی را در آغوش گیرد، اهمیتی ندارد.

شما عالم را از اضطراب انباشته‌اید. چه سیمای اندوهباری به مرگ داده‌اید! گورستان یک شهر بزرگ اروپایی احساسات زشتی در من برمی‌انگیزد. به گورستانهایی می‌اندیشم که شاید شما اینک می‌بینید، به آن محوطهٔ درگذشتگان که پرنده‌ای خاموش بر فراز گورهای در تأمل فرورفته و مهرآمیزش نشسته است ... .

این دیار مردگان، که هاله‌ای از مهر و دوستی آن را در برگرفته است، فقط دو گونه احساس در ما برمی‌انگیزد: درد و ترس. اما در قصه‌های عامیانهٔ شما، مرگ مظهر کامل وحشت است. چه دورند از شما آن شیطانکهای سبز و زرد با بازیهای گوناگونشان، آن اژدهایی که به هنگام نوازش، گرده‌شان گرد می‌شود، و آن غولهای مهربانی که به

دنبال مرگِ آسیایی، بی‌آنکه از عظمتش بکاهند، روانند!

این سلطه و نفوذ دائمی مرگ که اروپاییان در چین تشخیص داده‌اند جز وهم و دیوانگی نیست. مقبره‌های بی‌شماری که ما، بی‌آنکه عمل کفرآمیزی انجام داده باشیم، می‌گذاریم خرگوشها در آنها لانه کنند احساسی را در ما نیرو می‌بخشند که هیچ شباهتی با احساس شما از مرگ ندارد. این احساس مهر و علاقه‌ای است جدّی و متین، و در عین حال آگاهی بر اینکه انسان به وجود خویشتن محدود نیست و بیشتر گذرگاه عمل است تا وسیلهٔ عمل. هر یک از ما به مردگان خود و دیگران، به منزلهٔ نشانه‌های قدرتی که ما را در برگرفته و یکی از صورتهای زندگی است، احترام می‌گذارد. گرچه ما از آن قدرت چیزی جز اینکه وجود دارد نمی‌شناسیم، وجودش را «حس می‌کنیم». ما از آن آکنده‌ایم، همچنانکه انسانیم. و همان‌طور که شما مهندسید، حتی مهندس الوهیت ... زمانْ آن است که شما می‌سازید، و ما آنیم که زمان می‌سازد.

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

اندرزهای شما به کار بسته شد. من از رُم می‌آیم و مدتی در آنجا ماندم. جاذبهٔ این باغ پر از عتیقهٔ متروک را بشدت حس کردم. آخرین خدایان رومی، هماهنگیِ اندکی سخت به این باغ هدیه کرده‌اند که شما آن را «سبک» می‌نامید. و با اینکه برخی از مایه‌های نیرومند تفکر که اروپا حاوی است در این شهر نهان است، باید اعتراف کنم که آن روحی را که بسیاری از شهرهای دورافتاده و خلوت در بردارند در آنجا نیافتم، و از فقدان آن مغبون و محزون شدم. ولی اندک‌اندک آموختم که چگونه از این دورنما به هیجان درآیم، دورنمایی که یادگارهای کهن بیهوده می‌کوشند خلاءِ بی‌پایانی را در آن نظم دهند، و حیاطهای پر از ستونهای شکسته و کلیساهای حقیر، انباشته از دیدنیها، اطراف معابر قدیم را فراگرفته‌اند. با

اینهمه، نتوانستم بر آن احساسی دست یابم که در ما باعث ارزش‌دادن به مکانهایی می‌شود که در گذشته برگزیده بوده‌اند.

روح قدیم روم را در پس هزاران تصویر شهوت‌انگیزی که در مدت سه قرن به ما داده شده است، بسان مجسمهٔ نیمتنهٔ عتیقی که زیر منسوجات فاخری پنهان شده باشد، جست‌وجو کردم. به دعوت اندیشه‌های بلندی که بر توهمات خود پیروز شده‌اند به آنجا رفته بودم، ولی نخست جز بر لذت مشتی آب خنک و مجسمه‌هایی که آن را در کوچه‌ها توزیع می‌کنند دست نیافتم. آفتابْ سنگِ کهنسال این کوچه‌ها را به آهک تبدیل می‌کند. ندای باعظمت و تیرهٔ این روح با نوای چشمه‌ها پوشیده شده بود. زیبایی این چشمه‌ها را پیشتر در کتابها شناخته بودم. رفعت پرشور خدایانِ شما و تریتون[1]های برنجین شما معنای این شهر مقدس را به آن می‌داد، و هر کوچه‌ای در تیرگیِ خود شبح شهوت‌پرست برنینی[2] را نهان کرده بود... .

شاید چند وجب دیواری که از سرزمین قرطاجنه باقی مانده است مرا کمتر مغبون می‌ساخت، و شاید هم کمتر می‌فریفت، تا این دروازه‌ها و نقشها و ستونهای گل و بته‌دار و این دکه‌ها و این فضای فراخ که در آن ویرانه‌های فوروم[3] بر زمینهٔ خانه‌های رمانتیکی که گنبدهای مشهور بر آنها مسلطند، خودنمایی می‌کند. از کاخ آدرین[4](هادریانوس) گرفته تا سمسارهایی که، بر ساحل تیبر، آن‌همه اشیای زیبای فرسوده را پنهان می‌دارند و قنادیهایی که آینه‌های نقشدارشان مظاهر سنگ «اراده» را

۱. Triton، در اساطیر یونان، آدم دریایی؛ پسر پوسیدون و آمفیتریته.

۲. Bernini، جووانی لورنتسو برنینی (۱۵۹۸-۱۶۸۰)، پیکرتراش و معمار ایتالیایی که از بزرگان سبک باروک به‌شمار می‌رود.

3. Forum 4. Adrien

منعکس می‌کنند، همگی از این شهر، که شما قوانین خود را از آن گرفته‌اید، تصویر کاملی از بی‌نظمی پدید آورده‌اند. زمان که بر این سنگها فروخفته، با تبدیل عظمت فرسودهٔ آنها به یک چشم‌انداز مدیترانه‌ای، خود را سرگرم می‌کند. گاهی احساس می‌کردم که در برابر این بازیگری عیان و ریشخندآمیز زمان غربی، خاطرهٔ روم و اسکندریه در ذهنم به‌هم می‌آمیزد، تجمل و ابتذال، بتهایی به زیر آفتاب صبحگاه، غوغای مردم فراوان سفیدجامه در میدانهای وسیع. با اینهمه، برایم اتفاق افتاد که نزدیک طاقهایی که سبز تیره‌ای آنها را پوشانده است، در کنار ستونهای فراموش‌شده در وسط میدانهای کوچک بی‌پیاده‌رو، که مردم عامی در سایه‌شان می‌آرامند، در برابر کولیزه[1]ی عظیم و خاموش، پیام امپراتوری روم قدیم را، که بسیاری از شما برای شنیدنش به آنجا می‌روید، بشنوم. همان‌گونه که آفتاب شامگاهی برای چند لحظه دریای ناصاف را رنگین می‌کند، این پیام نیز افکار پریشان مرا گردهم می‌آورد.

می‌اندیشیدم: «اگر آدمی امپراتور نباشد، چه سود دارد که در برابر قدرت به‌هیجان درآید؟ یک امپراتوری عظیم چیز زیبایی است، اما سقوط آن نیز زیباست. این شهر می‌آموزد که چگونه باید به قدرت و سلطه خدمت کرد، و این درس سربازان درشت‌خوست! در آرمانی که بر اینجا حکمفرماست، و نژادی آن را پذیرفته است، چیزی پست و مبتذل وجود دارد. فکر اینکه مردم تا این حد سر خود را فرود آورده باشند مرا از جا درمی‌برد ... این قدرت است که باید خدمت کند، آن هم به فرمانروایی که رفیع‌تر از مظهر ساخته‌وپرداختهٔ خود باشد. با وجود ضعفی که در جلال و شکوه تیمور و اسکندر حس می‌کنم، بازهم این ستمگران را به

۱. Colisée، یا کولوسئوم، آمفی‌تئاتر عظیم روم که در ۷۲–۸۰ م نزدیک فوروم ساخته شد.

اشباح امپراتورانی که، یکی پس از دیگری، شجاعت رام‌شدهٔ خود را به این رود درخشان هدیه کرده‌اند ترجیح می‌دهم. من اگر شأن خود را تا حد نظم و انضباط پایین بیاورم، بازهم ترجیح می‌دهم که نظم برای من به‌وجود آمده باشد، نه من برای آن ... .»

با لبخند محزونی که این‌گونه اندیشه‌ها برمی‌انگیزد، از کوچه‌های تنگی که هندوانه‌فروشان بساط خود را در آن گسترده بودند می‌گذشتم و به این خاصیتِ تلخِ قدرت می‌اندیشیدم که تمامی روح روم را، در پس درخشندگی یک قرنش، از نظر شما محو می‌کند و سپس، با تلفیق ناشیانهٔ قطعات، دورنمای آن را از نو برای شما می‌سازد. و باز می‌اندیشیدم: «آنچه این قطعات می‌گویند می‌دانم: کسی که خود را فدا می‌کند در عظمت آرمانی که برای آن فداکاری کرده است شرکت می‌جوید. ولی این آرمان، در نظر من، عظمتی جز آنچه مدیون فداکاری است ندارد. این عظمت هوشمند نیست و مردمی که رهبری می‌کند دستخوش مرگند، چه بکشند و چه کشته شوند. آیا کافی است که وحشیگری نیرومند باشد تا کمتر وحشیگری تلقی شود؟» و این ویرانه‌ها جز جلال و شکوه ناپاک و پراکندهٔ خود چیزی بر اندیشهٔ من تحمیل نمی‌کردند... . کجایید ای دشتهای خشک سمرقند، تا وجود یک نام و دو منارهٔ سیاه سر بر آسمان کشیده‌تانْ باشکوهترین احساس غم را بر انگیزد؟

دریغا! من ترجیح می‌دادم در این شهر با قدرتی روبه‌رو شوم که همنژادان من چنین احتیاج دردآلودی به آن دارند، ولی در برابر زیباترین مظهر آن نیز نتوانستم انزجار خود را مخفی کنم ... .

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز
باز می‌خواهم از رم برای شما سخن بگویم. رم و آتن، از هنگامی که آن دو را ترک کرده‌ام، در ذهنم زنده‌اند، و چون سخنان دیگری جز آنچه من رفته بودم بشنوم بیان می‌دارند، ناچار باید به آنها گوش بدهم. آنچه در اروپا می‌بینم، بیش از خاطراتم، به تصویر این دو شهر جان می‌دهد. از آتن برای شما چیزی نگفتم چون در آنجا جز تردید و بی‌ثباتی نیافتم. آنچه می‌خواستم از این دیدار برگیرم در ذهن خودم روشنی می‌یافت، و من در انتظار می‌ماندم. در بخش نوین شهر، زیبایی نهالهای سکبارِ فلفل به‌زحمت توانست انزجاری را که بناهای نو در من تولید می‌کردند تخفیف دهد. شهر قدیم آتن، که انتظار داشتم در آن با صفای تروتازهٔ ایرانی روبه‌رو شوم، مظهر ملتی را به من بازنمود که تاج پیروزی بر سر داشت و بر فراز برج‌وباروی قلعه‌ها ایستاده بود، و این دچار ملالم ساخت. با این

وصف، شاید یک اندیشه هم در میان اندیشه‌هایی که در این سفر کسب کردم وجود نداشته باشد که با رشته‌های پنهانی به ستونهای سرشکسته و افق متین آنجا بپیوندد و مرا به یاد موزهٔ کوچک و مَحرم و خاموش آکروپول (آکروپولیس) نیندازد. پیرمردی نظامی چند سنگ در این موزه نشانم داد که امروز برایم بهترین مظهری است که از غرب می‌شناسم. این مرد این سنگها را دوست می‌داشت و مثل کلکسیونری بی‌ادعا بر آنها دست می‌کشید، ولی درخت زیتون الاهه را بر آنها ترجیح می‌داد و شاخه‌ای از آن را در مقابل پاداشی منصفانه به من هدیه کرد. از آنجا که هیچ زیبایی‌ای جاودانی نیست، بی‌شک اشباح عالی‌تری بزودی بر جمع اشباحی که پاک بودند و سپس زیبا شدند چیره خواهند شد. ولی هنوز درست و بجاست که بزرگترین متفکرانِ شما برای دستیابی به تصویر روشنی از آنچه هستند به اینجا بیایند. چه ستایشی عالی‌تر از این زیارتِ وجودهای بی‌آلایش و روشن‌بین، که تشنهٔ بهترشناختن خویشتنند، می‌توان به درگذشتگان تقدیم داشت؟

با اینهمه، این هماهنگی ناچیز است، و این صفا و پاکی فقط انسانی است. لحظه‌ای پیش، هنگامی که موزهٔ کوچک آتن را بین تصویرهایی که در پهنهٔ جهان دیده‌ام به‌یاد می‌آوردم، تصویر جوانی با چشمان باز، همچون مظهر نبوغ یونان، بر ذهنم چیره می‌شد و این نکتهٔ عمیق را بیان می‌داشت: سنجش همه‌چیز با زمان و قدرت «زندگی انسان». چرا نام اودیپ[1] را زیر این چهرهٔ ناشناس نکنده‌اید؟ سرگذشتِ اودیپ، ماجرای

---

۱. Oedipus، یونانی اویدیپوس، از پهلوانان داستانی یونان. پدرش (پادشاه تب) از غیبگویان شنید که اودیپ پدر خود را می‌کشد و مادر را به زنی می‌گیرد. بدین‌جهت، اودیپ را در کودکی بر سر کوهی گذاشت، ولی پادشاه کورنت او را نجات داد و بزرگ کرد. وقتی بزرگ شد، از گفتهٔ غیبگویان مطلع شد؛ ازکورنت به تب گریخت. در راه به پدر برخورد و در نزاعی که پیش آمد وی را کشت. سپس سؤالهای ابوالهول (شفینکس) را جواب گفت و مادر خود را به زنی گرفت. ←

مبارزهٔ او با ابوالهول قوای شماست. غول، اژدها، ابوالهول، گاوِ بالدار، همه مظاهر مشرق‌زمینند، و در عین حال مظهر آن پاره از روح آدمی هستند که یونان کوشید تحت انقیادش درآورد، و هرگاه که، طی قرون، آدمیان از زندگی چیزی بیشتر از آنچه اندیشه به آنان می‌دهد انتظار داشته‌اند، این غول خودنمایی کرده است. هنگامی که در شهر تب می‌میرد، در مصر، در سُغد، و در مرزهای هند زنده می‌شود تا به‌نوبهٔ خود اسکندر مقدونی این اودیپ دردمند را شکست دهد... .

یک زندگی. برای من که آسیایی هستم، نبوغ یونان در این نکته و در حساسیتی که از آن ناشی می‌شود مکنون است. دخالت ایمان در این امر بی‌گفت‌وگوست. یونانی انسان را از جهان جدا می‌داند، همچنانکه مسیحی او را به خدا وابسته می‌داند، و همچنانکه ما او را به جهان وابسته می‌دانیم. در نظر یونانی، همه‌چیز نسبت به خود او سنجیده می‌شود. علامت ویژهٔ خدایان یونانی، یعنی بارزترین خصیصهٔ آنها، در این نیست که انسانی هستند، بلکه در این است که شخصی هستند. ما نیز چون یونانیان به اهمیت انسان و به کمالی که او می‌تواند به آن دست یابد واقف بوده‌ایم. گیرم ما جهان را با کلّیت و شمول آن در نظر آورده‌ایم، و در برابر قوایی که جهان را می‌سازند همان قدر حساس بوده‌ایم که در برابر جنب‌وجوشهای انسانی؛ تصور نوع انسان، در ذهن ما، بر تصور خود انسان غلبه داشته است. یونانیان انسان را همچون «یک انسان» تلقی کرده‌اند، یعنی موجودی که زاده می‌شود و درمی‌گذرد. جریان حیات، که برای فکر و حساسیت ما اهمیتی جز تقسیم‌شدنش به جوانی و پختگی و

→ پس از سالها که حقیقت را دریافت، خود را کور کرد، و مادرش (یوکاسته) خودکشی کرد. اودیپ آخر عمر را به آرامش درکورنت گذرانید، ولی گناه ندانسته‌اش پاگیر تب شد.

پیری ندارد، و در نظر شما چنین نیست، برای یونانیان تبدیل به رکن اساسی عالم کاینات گردیده است. یونانیان به جای وجدان و شعور، و به‌نظر من به جای این احساس که انسان جزئی از جهان است و بی‌گفت‌وگو بر هر تصور انتزاعی از انسان در ذهن سبقت دارد، این ادراک را نهادند که انسان موجودی است زنده، کامل، مشخص، در سرزمینی مساعد و آسوده که تنها تصویرِ شورانگیزِ آن تصویرِ آدمیان و دریاست. آنچه از این مناظرِ کم‌وبیش عریان حاصل می‌شود و اندیشه و حساسیت شما را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد بیشتر حساسیتی بخصوص است تا یک اندیشه. اینجاست که غرب، با سیمای سخت و متین مینرو[1]، با جنگ‌افزارهایش، و با علائمی از جنون آینده‌اش، زاده می‌شود. شوروحرارتی که در ما سرمی‌کشد، به گفتهٔ شما، خود را برای از میان‌بردن ما آماده می‌سازد. ولی شوروحرارتی که شما را شعله‌ور می‌کند، می‌آفریند. ساحران کشور من می‌گویند: «بهتر است بگذاریم اژدهایی که در زیر زمین خفته‌اند بیاسایند.» ولی اودیپ پس از مرگ ابوالهول، بر خود حمله می‌برد.

شهر رم، پس از آنکه نشانه‌های یونان باستان را در آن بازمی‌یابیم، دیگر آن مقبرهٔ شاهانه نیست، بلکه یگانه جایی است که دامنه‌دارترین رقتها، بتدریج تبدیل به قدرت می‌شود. هفت تپهٔ شهر رم، خواه آدمی به‌هیجان درآید و خواه در مراقبه فرو رود، سرانجام به او می‌آموزند که سر فرود آورد. آیا برای شناختنِ تمدنِ شما و سیرِ آن راهی بهتر از گوش‌دادن به‌گفت‌وگوی این دو صدا وجود دارد، که یکی آزمند است و دیگری

۱. Minerve، یا مینروا در دین روم، الاههٔ خردمندی و حامی پیشه‌وران، مطابق آتنه نزد یونانیان. او را به شکل زنی که کلاهخودی به سر دارد و زرهی سینه‌اش را پوشانده است و نیزه‌ای در دست دارد نمایش می‌دادند.

سربلند، و از این دو سرزمینِ پر از مرمرهای شکسته برمی‌خیزد؟ برایم خوشایند بود که در شهر «لیکتور[1]»ها، که همّت و نبوغ خود را بر آن گماشته بود که ساقه‌های چوبین را بر اطراف تبر ظفرنمون گرد آورد، کلیساهایی ببینم که ستون درون آنها را از معابد باستانی آورده بودند. در آنجا دو ندای مسیحی می‌شنیدم: یکی عظمت و جلال خدا را می‌سرود و دیگری آهسته از آن‌یک پرسش می‌کرد. این ندای دوم دیگر نمی‌کوشید انسان را از نیروهای خود ــ از قدرت گرفته تا شهوت ــ که وجودش را با جداکردن او از جهان تأیید می‌کنند، آگاه سازد. این ندا به تردیدها و تأسفها و جدال درونی انسان، که زندگی او محسوب می‌شود، عالی‌ترین حدّت و اهمیت را می‌بخشید: یعنی خدا را به آنها می‌پیوست. شرقیِ بی‌مسئولیت می‌کوشد خود را برتر از نزاعی قرار دهد که مابه‌النزاع آن نیست، ولی مسیحی «به‌هیچ‌رو نمی‌تواند» خود را از این نزاع جدا سازد؛ خدا و او بعد از این به‌هم پیوسته‌اند، و دنیا چیزی جز صحنه‌ای بیهوده برای نزاع آن دو نیست. شما به نگرانی فکری یونانیان و به اضطراب خالصی که از بخشیدن معنی انسانی به زندگی برای آنها حاصل شده بود، اضطراب و حرکات کورکورانهٔ خود را افزوده‌اید. خدا برای شما توأم با هیجانات شدید متجلی می‌شود، و با نظم‌دادن به این هیجانات است که شما به او نزدیک می‌شوید. نزدیک‌شدن ... آری، خدا برای شما حالت است، و برای ما حرکت.

---

۱. licteurs، در روم قدیم، هر یک از صاحب‌منصبانی که پیشاپیشِ قضاتِ عالی‌مقام گام برمی‌داشتند و تبری که ترکه‌هایی به اطراف آن بسته شده بود به دست داشتند. دیکتاتورهای رومی پیشاپیشِ خود چهارده لیکتور راه می‌انداختند.

لینگ به آ. د.

در پاسخ نامه‌ای بی‌اهمیت

پاریس

آقای عزیز

نه، معتقدات عوامانهٔ ما نه‌تنها به شور و اشتیاقهای لگام‌گسیخته، بلکه به همهٔ شور و اشتیاقها جان می‌بخشد. هیکلهای درهم‌برهمی که شبانگاهان در کشتزارهای برنج بالا می‌آیند، یا در پس ماهیهای سفالین پشت‌بام بتکده‌ها (پاگودها) پنهان می‌شوند، یا همچون سگان باوفا و محافظ در جاده‌های نمناک به‌دنبال شما می‌آیند، همه شور و اشتیاقهای نفسانیند. این هیکلها، که از خود شما به‌وجود آمده‌اند، شما را ترک می‌گویند و در پهنهٔ جهان به همزادهای بی‌شمار و گوناگون خود می‌پیوندند. چه پریهایی که باید برفراز زمین خزان‌زده نجوا کنند تا نوایی که از بیشه‌های مه‌گرفته برمی‌خیزد پدید آید، در حالی‌که این قطرات سنگین آب است که از درختان انبهٔ باران‌زده، یک‌یک، فرو می‌افتند!...

از ناتوانیِ همنژادانِ شما در برابر اغراض نفسانیشان به تعجب

درنمی‌آیم، زیرا شیوهٔ ادراک و احساسی که از زمان دارند، و تصویری که از خویشتن در ذهن رسم می‌کنند، آنان را به این ناتوانی وامی‌دارد. در میان اشتیاقهای شدید روحی، عشق بیش از همه منظور من است. سابقاً دوست داشتم بدانم که انسان چه می‌تواند بشود، و امروز بیش از پیش مشتاق این تحقیقم؛ زیرا نفرتی که در خود نسبت به اروپا حس می‌کنم همواره حامی و پشتیبان من در برابر او نیست، و این کنجکاوی در من نیز پیدا می‌شود که تصویری از خویشتن بسازم، ولو اینکه سپس آن را دور بیندازم. امّا چگونه می‌توانم خود را پیدا کنم جز اینکه در شما بنگرم؟ و می‌بینم که شما زمام اختیارتان را در عشق از دست می‌دهید، و متأسفم که نمی‌توانم در این مورد از شما پیروی کنم؛ زیرا برای باختنِ خود باید به خویشتن باور داشت.

به‌نظرم شما به آن چیزی که، بنابر توافق عمومی، واقعیت نامیده می‌شود بیش از اندازه اهمیت می‌دهید. دنیایی که بر اثر این توافق به‌وجود آمده است و شما به آن تن درداده‌اید ــ چون انکار آن برای کسی که بخواهد به چنین کاری برخیزد، جرئت بزرگی می‌خواهد ــ بشدت بر وجود شما فشار وارد می‌آورد. در نظام اجتماعی شما، اشتیاق شدید به چیزی داشتن همچون دیوانگی زیرکانه‌ای جلوه می‌کند. ما هر نژادی داشته باشیم، می‌دانیم که در جهانهایی از پیش ساخته‌وپرداخته زندگی می‌کنیم، ولی هرگاه که نیازهای باطنی ما به ثبوت می‌رسانند که چه استیلا و تسلطی بر ما دارند، نشاطی لگام‌گسیخته وجودمان را فرامی‌گیرد. کسی که سودای چیزی را در سر می‌پرورد، با دنیایی که خود طرح کرده است و با دنیایی که بر او تحمیل شده در مبارزه است، حتی اگر از پیش بداند که سودای او تغییری در این ماجرا نخواهد داد. آن که می‌خواهد دوست بدارد

کسی است که می‌خواهد از خود رها شود، و این چیزی اندک است. لکن مرد یا زنی که می‌خواهد دوست داشته شود و موجود دیگری را به سود خود وادار به عدم اطاعت از این توافق عمومی می‌کند، به‌نظر من تحت استیلای اجبار چنان نیرومندی است که این اعتقاد در من پیدا می‌شود که «در درون انسان اروپایی، که بر هیجانات شدید زندگانی خود مسلط است، یک بیهودگی و پوچی اساسی وجود دارد». شما چنین فکر نمی‌کنید؟

زمانی از نوشتن بازایستادم. موضوعی رنجم می‌دهد. شما در آنچه روح زن می‌نامید بر چه چیز می‌خواهید چیره شوید؟ آن زمان که زنان مسیحی بودند، دین خود را فدا می‌کردند؛ بعدها، قدرت قضاوت خود را فدا کردند. ولی امروزه این‌گونه درگیریها دشوارتر شده است، زیرا فدا کردن ادراک و حساسیت نیز در این راه غیرممکن است، و به همین جهت چنین به‌نظر می‌رسد که این طرز فکر در اروپا رو به ضعف نهاده است ... .

اعتقاد من این است که سوداها و امیال شدیدی که بر وجود شما مستولی می‌شود، بیش از آنکه جهان را در راه اهداف خود سازمان دهد، خود شما را متلاشی می‌کند. این امیال شدید در «ارزش»ها تغییری نمی‌دهد، بلکه در درجهٔ حدّت و قوت چیزها اثر می‌گذارد. سازمان‌دادن جز یک پدیدهٔ ذهنی بیش نیست، و فاجعهٔ زندگی شما در همین است. در میان اشتیاقهای شدید شما، هیچ‌یک به اندازهٔ عشق جنبهٔ حیوانی انسان را نوازش نمی‌دهد و سپس آن را بیدار نمی‌کند. هنگامی که می‌خواهم رنج شما را از رنج حاصل از پیروزی تفکیک کنم، به‌نظرم می‌رسد که در جست‌وجوی امر واحدی سرشار از درد و رنج برآمده‌ام. البته فراموش نمی‌کنم که مذهب شما به شما چنین تعلیم داده است که با تکیه بر ادراکی پرشور از بی‌نظمیِ بنیادیِ جهان، در جست‌وجوی آن برآیید.

دریغا که همهٔ اینها جز بحث و تحقیق نیست! من به برخی تفاوتها بین چین و اروپا اشاره کردم، ولی سود زیادی نداشت. اینک چند تجیر چینی و بعضی ملاحظات دربارهٔ آنها:

زن چیزی است شایستهٔ توجه، و ممکن است، همچون کار هنری، زیبا هم باشد. وظیفهٔ او اجرای تکالیف چندی است. اگر همسر است، باید وفادار و بارآور باشد، اگر همدم و امین است، باید خبره باشد. اما زن شهوتران هرگز شایستهٔ خواستن نیست؛ کافی است که زن در خدمت به شوی خود کاردان و ماهر باشد، یا عاشق خود را با تفریحات مطبوع و گوناگون سرگرم بدارد. تصوّری که ما از زن داریم مانع از آن است که شخصیت بخصوصی برای او قائل شویم: چگونه یک مرد جوان می‌تواند دختر جوانی را دوست بدارد که هرگز او را ندیده است و پدر و مادرش در ده‌سالگی او را با وی نامزد کرده‌اند؟ بنابراین، نویسندگانِ ما همیشه عشق و شوری را که زنی می‌تواند به مردی الهام کند در بیرون از زناشویی به معرض نمایش گذاشته‌اند، زیرا این عشق نتیجهٔ یک فعل و انفعال جادویی است. کسی که از این عشق رنج می‌برد، خواه آن را بپذیرد و خواه با آن به ستیزه برخیزد، این عشق همواره حالتی انفعالی خواهد داشت. این سودا، همچون مرضی مهلک، پایدار و خالی از امید است؛ نه تملک و نه حتی اطمینان به دو طرفه بودنش از شدت آن می‌کاهد. آری، هرگز در قدرت آدمیان نیست که زخمهای ابدی را بر پیکر سرنوشت شفا بخشند ... .

وظایف زنی که همدم است و زنی که روسپی است گاهی مقتضی هوشمندی است، ولی همواره مستلزم دقت و مهارت است؛ لکن هرگونه خصوصیت فردی در این مورد همچون عیب و نقصی است. مراکز پرتجمل عیش و شادی که ما شرقی‌ها در اروپا می‌بینیم همیشه ما را به

تعجب وامی‌دارد: در کمتر جایی وحشیگریهایی که اروپا با خود نگاه داشته است، تا این اندازه برای ما محسوس است. در میان تمام تصورات و اندیشه‌های یک مرد، کدام‌یک می‌تواند بهتر از تصوری که او از لذت دارد حساسیت نهانی او را آشکار کند؟ می‌دانم که قضاوت دربارهٔ اروپا از روی این چیزها به‌نظر خنده‌آور می‌آید، با اینهمه ... به زنان توجه‌کردن و به آنان میل‌داشتن، فقط برای اینکه زیبا هستند، جز نشانی از عدم‌ظرافت نیست! در چین هیچ روسپی متشخصی نیست که تربیت نیافته باشد و لذاتی را که به مرد می‌دهد با لذاتی ناشی از فکر آرایش ندهد. مطالعه همیشه مطالعه است؛ اما کتابهای خوب و کتابهای بد، آرایشهای خوب و آرایشهای بد وجود دارد. یک روسپی باید بافرهنگ باشد تا لطفهایش ارزش داشته باشد، و باید کاردان و ماهر باشد تا لطفهایش این ارزش را از دست ندهد. اما هیچ‌چیز به اندازهٔ این فرهنگ و این کاردانی عاری از رنگ فردّیت نیست، که شباهت به کیفیت کارگران هنری دارد. فضیلتهایی که ما از زنان انتظار داریم همانهاست که از وجودشان در مردان نیز دلشاد می‌شویم. نزد ما، برجسته‌ترین روسپیان نیز همیشه مجبور بوده‌اند در برابر جوانانی که دوازده یا پانزده سال به تحصیل دانش پرداخته‌اند سر فرود آورند ... .

بدیهی است که یک زن شما را با آنچه در او تنها و بی‌همتاست به‌سوی خود می‌کشد. چگونه می‌توانید در جست‌وجوی چیزی برآیید که شما را وادار به دوست داشتن این زن می‌کند و نه آن زن؟ این چیز زیبایی نیست؛ زیرا زنان زشت را هم دوست می‌دارند. (وانگهی زیبایی زن ممکن است وسیله‌ای برای غرور و تفاخر باشد، ولی هرگز نوید لذتی عاطفی نیست.) تنها چیزی که می‌تواند نویدی راستین به‌شمار رود، حالت چهره و صدا و اندام است؛ این حالات است که علت شیفتگیهای ناگهانی را توجیه

می‌کند، حتی شیفتگیهایی که اثرشان بتدریج زایل می‌شود، زیرا پس از اینکه روح شناخته شد، چهره از وعده‌های فراموش‌شده سخن نمی‌گوید. زن با عرضه داشتن عواطفی که مرد، از شهوت گرفته تا درد، نیازمند یا خواستار آنهاست، او را به سوی خود می‌کشد. پاره‌ای از این عواطف کم‌وبیش همهٔ ما را تکان می‌دهد، ولی پاره‌ای دیگر فقط به ضعفهای نادر و پنهانِ وجودِ ما جواب می‌دهد، و به همین جهت تأثیرشان عمیق‌تر است.

دختران و زنان جوان چینی نیز هرگز نمی‌کوشند خود را با اطواری مخصوص مشخص سازند. آرایش موی سر، بزک، و کوچکی چشمانشان ــ و، شاید بیشتر از چهره‌شان، خالی بودن زندگیشان ــ در این امر سهیمند. تنها روسپیان عالی‌مرتبه و «گیشا[1]»ها را در ژاپن گاهی باید استثنا کرد. به‌همین جهت، قهرمان داستانهای عشق و عاشقی ما آنها هستند. از زمانی که زنان در دانشگاههای ما پذیرفته شده‌اند و آداب و رسوم قدیم را کنار گذاشته‌اند، دانشجویان توجه و علاقهٔ مفرطی به احساسی که شما عشق می‌نامید از خود نشان می‌دهند. ولی با تأسف مشاهده می‌کنند که شما عشق را با دنبالهٔ لذات جنسیش اشتباه می‌کنید، و سخنان و گفتارهای شما دربارهٔ این لذات به‌نظرشان پر از نادانی و ساده‌لوحی می‌آید. علتش این است که از نتایج گرانبهایی که شما توانسته‌اید از قوهٔ تخیل بیرون بکشید بی‌اطلاعند.

چینی‌های جوانی که کتابهای شما را می‌خوانند ابتدا از این ادعای شما که احساسات زنان را درک می‌کنید دچار تعجب می‌شوند. به‌نظر آنها، علاوه بر آنکه چنین کوششی درخور تحقیر است، بدون‌شک به ناکامی نیز

۱. geisha، زن مهماندار حرفه‌ای ژاپنی، ماهر در رقص و حاضرجوابی. وضع اجتماعی متغیر دارد؛ ممکن است عفیف باشد یا تا حد فحشا پیش برود. گیشا ممکن است ازدواج کند، ولی لکهٔ بدنامی همیشه با وی همراه است.

منجر خواهد شد. مرد و زن به دو نوع مختلف متعلقند. دربارهٔ نویسنده‌ای که احساسات پرنده‌ای را برای شما تشریح کند چه فکر می‌کنید؟ بی‌شک، اینکه او احساسات تغییر شکل‌یافتهٔ خود را برای شما شرح می‌دهد. ما نیز دربارهٔ نویسنده‌ای که احساسات زنان را برای ما بازگو کند چنین می‌اندیشیم. با اینهمه، قدرت زن اروپایی از همین کوشش شما ناشی می‌شود. چنین پیداست که شما دست او را می‌گیرید تا بر شانهٔ خود نهید: او مورد علاقهٔ شماست برای اینکه شما را گرفته است، ولی در حقیقت این شما هستید که تلاش می‌کنید به او اجازه دهید که شما را بگیرد. شما، به اندازه‌ای که می‌خواهید مقاصد او را درک کنید، خود را به جای او می‌گذارید.

در اینجا سخنان دوست شما ژ.ا. به یادم می‌آید. او بتازگی از سوریه برگشته بود، و دربارهٔ زنان سخن می‌گفتیم، زیرا چند روزی بود که من مدام به زنان فکر می‌کردم. می‌گفت: «از احساساتی که زنها در نخستین کشورهای مسلمان‌نشین در من برمی‌انگیختند دچار تعجب شدم. آنها را می‌دیدم که با صورتهای نقاب‌بسته و قدمهای کوچک در کوچه‌ها راه می‌روند و خدمتکارانشان به دنبال آنها روانند؛ سایه‌هاشان، در طول حصار بلندی که کنگره‌های سرخش با خطی مورب در آسمان فرو می‌رفت، به‌آرامی حرکت می‌کرد. کنجکاوی مرا واداشت که آشفتگی شهوانی خود را، که سعی آنها برای پوشاندنِ صورتشان، در من برانگیخته بود، تجزیه و تحلیل کنم. گمان می‌کنم هیجانهایی را که به هر یک از آنان نسبت می‌دادم، به صورت خفیف‌تری، در خود نیز حس می‌کردم. اما این هیجانها، وقتی که از طرف من حس می‌شد، تغییر شکل می‌داد، یعنی دیگر هیجانات آن زنها نبود، بلکه هیجانهای زنی بود که هیجانهای مردان

را می‌شناسد؛ به عبارت دیگر هیجانهای مردی بود که ناگهان زن شده باشد... .» من این اختلاف را مدام بین موضوع حساسیت شما و شکلی که حساسیتتان به خود می‌گیرد مشاهده می‌کنم. موضوع، با خمیدن و پیچ و تاب دادن حساسیت شما، شکلهای جهان را رسم می‌کند و از دست فکر می‌گریزد. قدرت و پیچیدگی عشق غربی ناشی از احتیاج شماست به اینکه خود را به‌دلخواه یا به‌اجبار به جای زنی بگذارید که دوستش می‌دارید؛ زنی که پابستهٔ آمیزه‌ای است از همدردی مهرآمیز و لذت جنسی که عشق در او پدید آورده است. آری، یک آرزو را نمی‌توان بدون کشمکش به جای یک محرم و همراز گذاشت.

من، با کنجکاویِ بسیار، منتظر پاسخ شما هستم و متأسفم که در زبان فرانسه کلمه‌ای نیست که این اندیشه را، بی‌آنکه حقیر سازد، بیان کند.

آ.د. به لینگ

دوست عزیز

اهمیت فراوانی که ما وادار شده‌ایم به «واقعیت خود» بدهیم بی‌شک یکی از وسایلی است که ذهن برای دفاع از خود به کار می‌برد. زیرا این‌گونه تصدیقات بیش از آنکه بیان‌کنندهٔ مقاصد ما باشد، پشتیبان و حامی ماست. انسانها، که بیش از هزاران سال است در جست‌وجوی حدود صورت اصلی خویشند، جز با تخریب موضوع جست‌وجوی خود به رضایت دست نیافته‌اند. اینان خویشتن را در جهان و در خدا پیدا کرده‌اند. آنانی که شما مطالعه کرده‌اید خویشتن را در خود می‌جویند. زنهار، از سخن آنان بپرهیزید!

اروپا، با پذیرفتن مفهوم وجدان ناآگاه و با توجه زیاد به آن، خود را از بهترین اسلحهٔ خویش محروم ساخته است. پوچی، پوچی زیبایی که همچون ماری که به درخت نیکی و بدی چسبیده بود به ما چسبیده است،

هـرگز کـاملاً مـخفی نـیست، و مـا شـاهدیم کـه چگـونه فـریبنده‌ترین دسیسه‌های خود را، به یاری وفادارانهٔ ارادهٔ ما، آماده می‌کند. اگر ما عموماً دیگران را از روی اعمالشان قضاوت می‌کنیم، دربارهٔ خود چنین نمی‌کنیم. دنیای واقعی، دنیای تحت نظارت و مطیع ارقام، دنیایی است که دیگران در آن در جنب‌وجوشند. در حالی که بر دنیای شخصی ما رؤیا و خیال، با حمایل پیروزی، مسلط است. چند لحظه تنهایی و ملال کافی است که ما را به بازیافتن یادگار رنگ‌باختهٔ سلاحهای درخشان بر انگـیزد: بـزرگترین پیروزی درام‌های تاریخ و هنر در این است که هر روز در اندرون هزاران وجدان پنهان تکرار می‌شوند. روح غرب در همین‌جاست: یعنی حرکت در رؤیا... .تکرار این درام‌ها، که اگر عمومیت نداشت پوچی خطرناکی می‌داشت، در ما آثاری به جا مـی‌گذارد کـه تـقریباً بـه انـدازهٔ خـاطرات عمیقند. ذهنْ مفهومِ ملت را به‌وجود می‌آورد، ولی آنچه نیروی عاطفی ملتی را تشکیل می‌دهد مشترک‌بودن رؤیاهاست. برادران ما کسـانی هسـتند کـه کودکی آنان نیز با نوای همان حماسه‌ها و افسانه‌ها که بر کودکی ما حاکم بـوده سـپری گشـته است. مـا جـملگی هـوای خـنک و مـه‌آلود صـبحگاه اوسترلیتز[1] و هیجان شب دیجور دردناکی را کـه، بـرای نـخستین‌بار، نـان سرخس به ورسای خاموش آورده شد حس کرده‌ایم. چه تصویرها که برای مردم سفیدپوست لازم است تا روحی ملّی در آنها دمیده شود!

مطالعه و نمایش، برای مردم بی‌فرهنگ، سرچشمهٔ زندگیهای تخیلی است. هیچ‌چیز به اندازهٔ میل بـه شـناختنْ خـالی از سـودجویی نـیست. غرب که تریاک را نمی‌شناسد، به جایش مطبوعات را دارد. این کشمکش جاه‌طلبیهای پیروز یا مغلوب یک روز، یعنی روزنامه، چه دنیایی کـه در

1. Austerlitz

پشت دیدگان خالی از نگاه خوانندگان برنمی‌انگیزد! این همان چیزی است که از حیاتِ همنژادانِ ما زندگیهایی محصور و محدود به‌وجود می‌آورد. هیچ‌چیز در آن، با صدایی که پیش‌بینی کرده‌ایم، طنین نمی‌اندازد. دوست گرامی، به‌خاطر داشته باشید که در میان ما کسی نیست که اروپا را فتح نکرده باشد. چه امکاناتی برای تحقیر ... .

اگر از نمایشهای تمسخرانگیز خوشتان می‌آید، به سینما بروید. حرکت آن که در سکوت روی می‌دهد، و نیز سرعت جریانش، برای متأثرکردن قوهٔ تخیل بسیار مناسب است. مردمی را که پس از پایان فیلم از تالار سینما بیرون می‌آیند تماشا کنید: در حرکات آنها حرکات کسانی را خواهید دید که لحظه‌ای پیش بر پرده دیده‌اید. ببینید با چه حالت قهرمانی از عرض خیابانها می‌گذرند! دوست گرامی، در ذهن اروپایی‌ها صفحات خام گرامافون کار گذاشته‌اند. بعضی حرکات که حساسیت ما را بشدت متأثر می‌کند در آنها حک می‌شود، و به محض اینکه حیوانی که در ماست بر اثر میل یا بیکاری تحریک شد، نغمهٔ قهرمانی آمیخته با مضحکهٔ خود را سرمی‌دهد. فرهنگ ما به‌زحمت این نغمه را می‌آراید، و گاهی این لذت را به ما می‌بخشد که ذهن خود را دراختیار اشباح معشوقه‌های برگزیده ببینیم... .

چه صحنهٔ شگفت‌آوری: هذیانی که خود را می‌نگرد. شور قدرت‌طلبی، که افراد برجسته را می‌آراید، در ما اثری بیش از اعمالشان می‌گذارد ــ اعمال آنها جز مقدماتی برای رسیدن به وضع مطلوبشان نیست ــ و هر گاه که دخالتِ بی‌موردِ واقعیتِ زندگیِ آنان را در وضعی مخالف با این شور قرار دهد، باعث می‌شود که آنها از اعمالشان جدا

شوند. سنت هلن[1] چه ارزشی دارد، و چه اهمیت دارد که ژولین سورل[2] بر سر چوبهٔدار بمیرد!

جوان فرانسوی که یک ساعت بیکاری از او ناپلئونی ساخته است، حرکات امپراتور را که شوری در او برانگیخته اجرا می‌کند؛ اما امپراتور خود اوست. سرگذشت مردان مشهور او را رهبری می‌کند و قوهٔ تخیل قابل‌انعطافش را برای لحظه‌ای دراختیار می‌گیرد، ولی او نیز، به‌نوبهٔ خود، ناگهان بر آنها مسلط می‌شود. گاهی روشن‌بینی خلل‌ناپذیری بر این جنون تکیه می‌زند: سپهسالار خیالی نقشه‌های منطقی می‌کشد و اشکالات احتمالی را با استفاده از روشهای دقیق رفع می‌کند. وانگهی، رمانهای غربی بخوبی به شما نشان می‌دهد که آن خیالپرستی که وسایل تحمیلی جنونش را از قوهٔ هوش می‌گیرد کدام است.

ما از خویشتن نه‌تنها یک تصویر بلکه هزاران تصویر می‌سازیم، که برخی از آنها حتی طرحی مجمل بیش نیستند. ذهن ما این تصویرها را، حتی وقتی که در ترسیم آنها شرکت کرده است، با ناراحتی از خود دور می‌کند. هر کتابی و هر گفت‌وگویی ممکن است دوباره آنها را ظاهر و زنده کند؛ این تصویرها، که با هر اشتیاق تازه‌ای تجدید می‌شوند، برحسب تازه‌ترین لذات و آخرین رنجهای ما تغییر می‌یابند. با اینهمه، آن‌قدر قوی هستند که یادگارهایی در ما باقی می‌گذارند. این یادگارها کم‌کم نشوونما می‌یابند و تبدیل به یکی از مهمترین عوامل زندگانی ما می‌شوند: یعنی شناختی که ما از خویشتن داریم، به‌قدری مبهم و برخلاف منطق است که

۱. Sainte - Hélène، جزیره‌ای در اقیانوس اطلس که تبعیدگاه ناپلئون بود، و به همین جهت مشهور است.

2. Julien Sorel

حتی کوشش ذهن برای دریافتنش آن را ناپدید می‌سازد. نه چیزی است و نه چیزی که بگذارد ما تعریفی از خویشتن به دست دهیم؛ نوعی قدرت مکنون است ... گویی فقط فرصتی پیش نیامده است که ما حماسهٔ رؤیاهای خود را در عالم واقع اجرا کنیم؛ اثری مبهم، نه از اجرای آنها، بلکه از قادربودن به اجرای آنها، در ما باقی می‌ماند. ما این قدرت را همچون ورزشکاری که در فکر نیروی خود نیست، ولی آن را می‌شناسد، در خود حس می‌کنیم. بازیگرانی بینوا هستیم که حاضر به واگذاشتن نقشهای افتخارآمیز خود نیستیم، و به‌نظر خود موجوداتی هستیم که انبوهی از امکان کردار و رؤیا، ساده‌دلانه و به‌طور دائمی، در آنها مکنون است.

در قلمرو این خودآگاهی، که از نویدها یا امیدهای یک زندگانی انسانی و تجملات و شکوه هذیانها بارور است، «بودن» نمی‌تواند به درجهٔ «شدن» سقوط کند: باید کسی بود. دربارهٔ این شناخت نمی‌توان بحث و استدلال کرد، و اگر هیچ‌وقت آنچنانکه باید در نظر گرفته نشده، علتش آن است که، در غرب، اندیشه‌هایی که موضوعشان «من» بوده بیشتر پیرامون دوام و همیشگی بودنِ آن دور زده است. تمام این اندیشه‌ها به‌طور ضمنی قبول دارند که مفهوم «من»، در هر لحظه، از جهان جداست. چینی‌هایی که با من بحث می‌کنند این دوگانگی را به هیچ‌وجه قبول ندارند. باید بگویم که من نیز شخصاً توجه چندانی به آن ندارم، زیرا هرچه بکوشم که از خود آگاهی‌ای به دست آورم، باز خود را دستخوش یک رشته احساسهای پراکنده و درهم می‌بینم که هیچ‌گونه تسلطی بر آنها ندارم. این احساسها فقط وابسته به قوهٔ تخیل من و بازتابهایی است که برمی‌انگیزد. زیرا خیالپروری و رؤیا، که نیز نوعی عمل است، بر تخیل انفعالی تکیه دارد که زاییدهٔ تداعیهای غیرارادی است. همهٔ پیچ‌وخم عشق

شهوانی در اینجاست: خود و «دیگری» بودن؛ احساس تأثرات خود و تصور احساسهای طرف. از سادیسم و مازوخیسم گرفته تا احساساتی که از یک نمایش زاده می‌شود، انسانها مطیع این حالتِ «خودودیگری‌بودن» هستند، که آخرین چهرهٔ قوای کهنسال تقدیر و سرنوشت است. چه قدرت شگفت‌آوری که انسان بتواند احساسهایی را تصور کند و سپس خود نیز آنها را حس کند؛ و شگفت‌آورتر آنکه، از چنین بازی‌ای سر در بیاورد! زیرا در اینجا دوباره با ذهن سروکار داریم: اگر در برابر این احساسها بازتابهایی از خود بروز می‌دهیم، بازهم این ذهن است که جهت آنها را تعیین می‌کند. اشتباهات نیز، مثل کشفیات، داخل در قلمرو ذهن هستند، و بیرون از این قلمرو، تمام شکلها و نقشها زایل می‌شوند؛ و وسیلهٔ دفاع مشترک ما نیز، یعنی مفهوم «من»، که حاصل تلقین احتمالات است، در همین قلمرو قرار دارد.

این دفاع از خود در برابر اغوا و تحریکاتِ مداومِ دنیای خارج نشانهٔ نبوغ اروپایی است، خواه در چهرهٔ یونانی به بیان مقصود بپردازد و خواه در چهرهٔ مسیحی. هنگامی که یک الاهیدانِ کاتولیک شیطان را «شاهزادهٔ دنیا» می‌نامد، من به‌نظرم صدای مفرغ تیرهٔ مجسمه‌های عتیق را می‌شنوم. این صدا که، همچون علائم قبیله‌ها، علامت سرزمینهای مغرور ماست، و گاه پرشور و گاه ناامید است، ایمان خود را به حدود انسان، و لزوم آن حدود به‌عنوان علت وجودی او، به بانگ بلند بیان می‌دارد! و نیز علامت نژادی است که محکوم به آزمایش عمل است، و به همین سبب دستخوش خونین‌ترین سرنوشتهاست.

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

هیچ‌چیز بهتر از رؤیاهای ما اختلافِ حساسیتهای ما را روشن نمی‌کند. اگر ما در رؤیا فرومی‌رویم، کمتر برای این است که از رؤیاهای خود فرزانگی و خردی را که زندگی از ما دریغ می‌دارد اخذ کنیم. فرزانگی، نه پیروزی. شما نوشته‌اید: «حرکت در رؤیا.» من در پاسخ می‌گویم: آرامش در رؤیا.

زیرا هنگامی که یک چینی در رؤیا فرومی‌رود، به عاقل و فرزانه‌ای تبدیل می‌شود. رؤیای او هرگز انباشته از تصاویر نیست. او در رؤیای خود نه شهرهای فتح‌شده می‌بیند و نه افتخارات و قدرت؛ تنها چیزی که به آن دست می‌یابد این امکان است که همه‌چیز را درحد کمالِ خود ارزش نهد و از تعلق به امور گذرنده آزاد گردد، و اگر روحش اندکی عامی باشد، به نوعی حس احترام می‌رسد.

هیچ‌چیز، حتی رؤیا، او را وادار به‌عمل نمی‌کند ... او هست. در نظر او، حس احترام این نیست که تصور کند وارد تالاری می‌شود که تمام سرها فرود می‌آیند، بلکه این است که حس کند احترامی که در اطراف برمی‌انگیزد خصوصیات شخصی او را نیز دربرمی‌گیرد. گرچه به‌نظر شما ممکن است عجیب بیاید، می‌شود گفت که چینی بدونِ تصویرْ تصور می‌کند، و همین باعث می‌شود که او پایبند صفت باشد، نه شخص؛ پایبند فرزانگی باشد، نه امپراتور. و به‌همین دلیل است که مفهوم جهان، جهانی که او قادر به تصور آن نیست، در نظرش واقعیت پیدا می‌کند.

زمان درازی است که شما می‌کوشید وجود خود را بشناسید. شخصیت خود و کسانی را که می‌بینید بدقت طبقه‌بندی می‌کنید، حدودی برایش رسم می‌کنید، و عنوانی رویش می‌گذارید. با عینکهای سبکِ بی‌دسته، بسان اشخاص نزدیک‌بین و دقیق، در جست‌وجوی تفاوتها و اختلافها برمی‌آیید. دقتی که نقاشان قرن شانزدهم شما برای حدوددادن به طرحهای خود به کار می‌بردند، و به ذوق من خوشایند است، شما دربارهٔ ذهن خود به کار می‌برید. گاهی که تنها هستم و یکی از کتابهایی را که به‌نظر شما باارزشند ورق می‌زنم و، با غروب آفتاب، اضطرابی را که اینک برایم عادی شده است فراموش می‌کنم، از این جست‌وجویی که شما به‌دنبال فرد راه انداخته‌اید، و از این کوششی که برای حفظ این اسیر گرانبها به کار می‌برید، به‌طور مطبوعی سرگرم می‌شوم. برای اینکه، اگر شما خود را بازمی‌یابید، این کار را به‌سان جادوگرانی انجام می‌دهید که، پس از احضار شیاطین، اتاق خود را پر از صورتهای شاخدار می‌بینند و، پس از مدتی، زیر انبوه کتابهای خود از خواب بیدار می‌شوند و از سردرد شدیدی رنج می‌برند. البته نه به آن سبب که کتابها آسیبی به آنها

رسانده‌اند، بلکه به این سبب که به‌یاد می‌آورند که شیاطین با یکدیگر بحث می‌کردند و به سر یکدیگر می‌کوفتند، چون هریک ادعا داشت که تنها شیطانِ حقیقی اوست؛ و این مسئله جادوگران زبردست را با دشواریهای تازه‌ای روبه‌رو می‌کند.

ما همواره کوشیده‌ایم که فریب این تصور وهم‌آمیز از خود را نخوریم و در آن زندانی نشویم. آقای عزیز، می‌بینم که به مذهب بودا فکر می‌کنید، چون غرب برای این مذهب اهمیتی بیرون از وصف قائل است، ولی نباید به آن فکر کرد. بزرگان مذهب بودا گاهی به صفایی مملو از نکته‌بینی و هوشیاری دست یافته‌اند که اثرش در من بیش از هوشیاری شماست. ولی من در این هوشیاری شور ساده‌لوحانهٔ بیش از اندازه‌ای می‌بینم. این بزرگان نیز در همان گمراهیهای شما فرومی‌افتند. خود را جستن و از خود گریختن، هر دو، به یک اندازه باطل و بی‌معنی است. هرکس زمام اختیارش را به دست ذهن بسپارد دیگر نمی‌تواند جز برای ذهن و به‌وسیلهٔ ذهن زندگی کند. از این شومتر زیوری نیست. ما می‌خواهیم از خویشتن، به‌عنوان فرد، شعوری نداشته باشیم. کار ذهن ما این است که صفت جزئی‌بودن خود را بروشنی حس کنیم و، از این طریق، به احساس جهان نیز دست یابیم. اما این کار را مانند دانشمندانِ شما، که با گردآوردن چند استخوانِ سنگواره‌شده جانوری را از نو می‌سازند، انجام نمی‌دهیم، بلکه به این شیوه که وقتی نامی را بر روی نقشه‌ای می‌خوانیم، مناظری ناآشنا و پر از پیچکهای غول‌آسا در برابرمان ظاهر می‌شوند. به همین دلیل است که والاترین زیباییِ یک تمدن تلطیف‌شده همان نپرستیدن دقیق خود است.

شما به جای این مفهومِ جهان، که آن را در خود پیدا نمی‌کنید، سازمان و ساختمان را گذاشته‌اید؛ خواستار جهانی مرتبط و مرتب هستید، آن را

به‌وجود می‌آورید، و حساسیت خاصی از آن برای خود بیرون می‌کشید که با دقت و مواظبتی شدید محدود شده است. اما کیست که بگوید چقدر این حساسیت به ذهن شما مدیون است؟ در صورتی که حساسیت ما، از هر سو، از وجود خودمان فراتر می‌رود. سلوکی که برخی از خردمندانِ ما را از خردمندان سایر اقوام جدا می‌سازد نیازی به اصول اخلاقی و اصول زیبایی‌شناسی ندارد؛ زیرا حساسیت آنان، که تنها در جست‌وجوی کمال مخصوص به‌خود است، دربردارندهٔ اصول زیبایی‌شناسی خاصّی است که امکان خلاف در آن نمی‌رود. و اما دربارهٔ اخلاق، باید گفت که میل به طرد آن از عرصهٔ هنرهای زیبا کاری بیهوده است.

این راست است که بعضی از غربیان، در کتابهای خود، با درآوردن اندیشهٔ ما به‌صورت اندیشهٔ خود به سرگرمی پرداخته‌اند. اما آنهایی که کوشیده‌اند اندیشهٔ ما را بدرستی دریابند، یعنی آنهایی که، به‌علت بیزاری از مظاهری که فکر شما به‌سوی آنها در تکاپوست، به‌سوی ما آمده‌اند، بلافاصله به این نکته پی برده‌اند که یک مغز ممکن است در راه هدفهای بسیار متفاوت به کار افتد، و پیروزی بر خود جهان بسیار مطلوبتر از پیروزی بر نظم آن است. اینان، اندک‌اندک، نصایح تپه‌های توسکان و باغهای فرانسه را از یاد برده‌اند...

من نیز در باغهای بی‌نظیر شما گردش کردم که‌در آنها سایهٔ عظیم یا جبروتی مجسمه‌ها با زوال آفتاب درهم می‌آمیزد. دست گشادهٔ این مجسمه‌ها، در آن لحظه، گویی هدیهٔ سنگینی از یادبودها و افتخارات در فضا برداشته است. دل شما در آمیختگی این سایه‌ها، که به‌آرامی درازتر می‌شوند، در جست‌وجوی قانونی است که زمان درازی است در انتظار آنید و آه! چه ناله و شکایتی سزاوار نژادی است که برای بازیافتن والاترین

اندیشهٔ خود، قادر به کاری جز استغاثه به درگاه مردگان کافر خود نیست؟ شب اروپایی، با وجود قدرت آشکارش، رقت‌انگیز و تهی است، تهی همچون روح یک فاتح. در میان غم‌انگیزترین و بیهوده‌ترین حرکات آدمیان، هیچ‌یک به‌نظر من غم‌انگیزتر و بیهوده‌تر از این پرسشِ شما از اشباح مشهورتان نیست، ای نژاد دستخوش قدرت، ای نژاد ناامید... .

وه که چه نیازمند شمایم، ای لذات تن مغلوب در شب طاقت‌فرسا، ای اندیشهٔ غیرانسانی بر فراز شعلهٔ پهناور جهان، ای آسیا!...

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

در ما حسی هست که ظاهراً شما حتی از وجودش نیز بی‌خبرید، و آن احساس زندگیهای بیگانه‌ای است که از بن با زندگیهای ما متفاوتند. این حس چنان با هنرهای عامیانه و هنرهای تجسمیِ ما آمیخته است که بدون تکیه بر آن فهم و ادراکِ آنها امکان ندارد. کوشش نقاشان ما برای مشاهدهٔ دقیق آنچه رسم می‌کنند، برای توضیح شکلهایی که می‌آفرینند، کافی نیست؛ زیرا، مثلاً، در برابر نقش کنایه‌آمیز غزال یا اسب، همان احساسی به ما دست می‌دهد که در برابر تصویر آنها درحال حرکت، که ظاهراً، دراین‌صورت، خوشایند بودن تصویرشان حاصل مشاهدهٔ دقیق و ماهرانه‌ای است که در مورد آنها به کار رفته است.

جانوران و اشیائی که شما تصویر می‌کنید عموماً می‌خواهند افسانه‌ای

به بینندگان الهام کنند. من از این بابت غمگینم. این نیز ناشی از بیماری عجیبی است که نشوونمای ذهن در شما به‌وجود آورده است، و من پیش از این با شما از آن صحبت داشتم. شما، بی‌تبسم، در جست‌وجوی محاسن و معایب جانوران برمی‌آیید؛ احساسات نیکوی سگ را می‌ستایید و ریاکاری گربه را برملا می‌سازید. سابقاً در اروپا پیش‌می‌آمد که دادگاهها مجبور به محکوم کردن جانوران بشوند. چه رسم خوبی بود؛ من از ورافتادن آن متأسفم، زیرا ممکن بود در این رسم کنایه‌ای ببینم و یک‌بار دیگر حسِ نظمِ شما را، که از نژادهای دیگر ممتازتان می‌کند، بستایم و به تفریح خاطری دست بیابم.

لابد قصهٔ «جمجمه» را می‌دانید. وقتی که مصنفِ این قصه نشان می‌دهد که چگونه این کاسهٔ سر فراموش‌شده در کنار راه در تعقیب کسی برآمده است که آن را آلوده کرده، مثل یک قصه‌گوی غربی رفتار می‌کند؛ اما وقتی که نشان می‌دهد چگونه این جسم کروی، در مهتاب سرد، می‌چرخد و می‌جهد و فرومی‌افتد و دوباره می‌جهد و رهگذر هراسان را دچار وحشت می‌سازد، حس می‌شود که گوینده گمان می‌برد که جمجمه زندگیِ خاصی دارد که تابع شکل آن است و با دنیای آدمیان فرق دارد. قلمرو خیال و وهم از همین‌جا آغاز می‌شود.

حیاتی که به نقاشیهای ما جان می‌دهد این باور را در شما برانگیخته است که هنر ما مایل به ضبط خصوصیات فردی است. درحالی‌که این حیات، درست برعکس، از کنارگذاشتن خصوصیات فردی ناشی می‌شود. مفهوم نوع، در نظر شما، مفهومی کاملاً انتزاعی است که طبقه‌بندی را برایتان ممکن می‌سازد، و وسیله‌ای برای شناختن است؛ در صورتی که نزد ما با حساسیت پیوند دارد. فقط هنرهای آسیایی است که

کاریکاتور جانوران را بهوجود آوردهاند... . وقتی هنر شما را با هنر خودمان مقایسه می‌کنیم، احساسهای شما به‌نظرم آشفته و پراکنده می‌آید، و احساسهای ما تقریباً به‌سان اندیشه‌های شما مرتب و منظم جلوه می‌کند. آیا، با وجود مسیحی‌بودن، می‌توانید کسی را تصور کنید که حساسیتش منظم است؟

وقتی من می‌گویم گربه، آنچه ذهنم را فرامی‌گیرد تصویر گربه نیست، بلکه بعضی حرکات نرم و بی‌صداست که خاص گربه است. شما انواع را با خط و مرز از هم تشخیص می‌دهید؛ چنین تشخیصی فقط بر مرگ و نیستی تکیه دارد. (می‌گویند که نقاشان شما در گذشته، با طراحی از روی نعش، تناسبات بدن آدمی را مطالعه می‌کردند.)

مفهوم نوع یعنی مفهوم آن چیزی که شکلهای مختلف حیات را در افراد متعلق به آن نوع به یکدیگر پیوند می‌دهد: یعنی لزوم حرکات خاص. به همین دلیل این مفهوم، مانند مفهوم سبک، نمی‌تواند مصور باشد؛ لکن سبک را می‌توان به‌چنگ آورد، و این مفهوم را می‌توان القا کرد. این القا مهمترین وسیلهٔ هنر است و به کار گرفتن آن نشانی از نوع زنده است، همچنانکه خط و مرز نشانی از نوع مرده است. برای فهم و درک زندگیهای متوالی، پیش از هر چیز باید این القا را درک کرد؛ با همین القاست که هنر در سرگرمیهای خود موفق به کشف دنیای خارج می‌شود. این القا تضاد عمیق پیروزی شما را با پیروزی ما بر جهان نشان می‌دهد: شما از شباهتهای بدیهی به شباهتهای پنهانی پی‌می‌برید، درحالی‌که ما به اختلافات آشتی‌ناپذیر می‌رسیم.

تمام بعدازظهر را صرف تماشای تابلوهای موزهٔ لوور کردم. چقدر آنچه را از پنجره‌های موزه دیده می‌شود، بر این گردآوری ناشیانهٔ تابلوها، ترجیح

می‌دهم! بهار ملایمی که بر پاریس می‌گذرد افسونم می‌کند. سواحل سِنِ شبیه باسمه‌های نقاشانِ رمانتیکِ شماست؛ یعنی درعین‌حال افتخارآمیز و جذاب و بورژواست. اطراف کاخها را پرنده‌فروشان فراگرفته‌اند. موزه‌های شما هیچ لذتی به‌من نمی‌دهند. استادان در آنجا زندانی شده‌اند و به‌بحث مشغولند؛ این وظیفهٔ آنها نیست، همچنانکه وظیفهٔ ما گوش‌دادن به بحث آنها نیست. دیدار مکانهایی که در آنجا شما لذتِ قضاوت را بر نشاطِ ظریفترِ فهمیدن ترجیح داده‌اید، همواره برایم ملال‌آور است.

دریغا! موزه آنچه را «بیگانگان» از زیبایی انتظار دارند به‌ما می‌آموزد. حس مقایسه را تحریک می‌کند، و بخصوص احساس اختلافی را که یک اثر جدید با خود آورده است ممکن می‌سازد؛ بر حساسیت کسی که به دیدنش رفته است مسلط می‌شود، و من با تأسف پیش‌بینی می‌کنم که حساسیت فرزندانم دستخوش خطر موزه‌ها خواهد بود. هیجانها، احساس ناگهانی تلاقی رنگها، رؤیاهای زیبایی که نقاشیها در نیاکانم برمی‌انگیختند، در دیار عدم، به خیالپردازیهایی که اسباب‌بازیها در کودکان ایجاد می‌کنند خواهند پیوست؛ درحالی‌که اینها فقط از لحاظ کیفیت با هم فرق داشتند ... چه قرنهای سرشار از خردی که به‌ما آموخته‌اند همواره از قوهٔ تخیلِ خود خدمتکاری تازه برای حساسیت خود بسازیم! اندوه خستگی‌ناپذیر غرب که بر این‌همه شاهکار چیرگی یافته است از تالاری به تالاری می‌رود، درحالی‌که فرشتهٔ نگهبانِ سِن مهی به رنگ سپیدار از آن برمی‌خیزاند... . می‌گویند مناظر کشور شما در شما تفکر برمی‌انگیزد، و مناظر کشور ما روح ما را به‌سوی اندوه یا شادی سوق می‌دهد. برخی مناظر ناشناخته ناگهان، با سایه‌ای چند بر روی برف یا چراغهای سرخ یک پل، پا در زندگی می‌نهند و تبدیل به پیامهای

هماهنگی می‌شوند که از خود ما بر ما سخن می‌گویند. اما یک منظره، چه واقعی و چه تخیلی، خواه حساسیت ما را بیدار کند و خواه با آن تطبیق کند، احساسی آرایش‌یافته است. منظره‌هایی که ما با دست خود می‌سازیم، یعنی باغها، کم‌وبیش دامهایی هستند. این باغها، به عنوان نشانه‌ای از حساسیت ما، بر ما تسلطی عظیم دارند، و از دگرگون شدنشان تشویشی عمیق در دل ما برپا می‌شود. باغی را به‌یاد می‌آورم که یکی از اجدادم، در قرن هجدهم، در نزدیکی آموی[1] به کمک باغبان شایسته‌ای ساخته بود. پدر و مادرم، برای بردن من به این باغ، یکی از غروبهای تابستان را که در این ناحیه بس زیبا و لطیف است و شوق کمال را در آدمی برمی‌انگیزد انتخاب کرده بودند. ما دیروقت به آنجا رسیدیم. تیرگی‌ای که از زمین برمی‌خاست حدود اشیاء را می‌زدود. گویی صفا و پاکی باغ، طی قرون، همچنان دست‌نخورده باقی مانده بود، و بتدریج صلح و صفای دیرها که سزاوار چنین جایی بود، گویی برای تسکین صفای زخم‌خوردهٔ باغ، آنجا را فرا گرفته بود. درختان محبوب نیاکان، با وزش بادی که هنوز گرم بود، سر خود را به‌نرمی خم و راست می‌کردند، و گفتی این چشم‌انداز متشکل از صخره‌های ناهموار و برکه‌ها و تپه‌ها را، برفراز افق بی‌جنبش دریا، همچون گهواره‌ای تکان می‌دادند.

شعاعی دیرکرده، یکی از این اشعه‌های تقریباً بی‌نور ولی پررنگ که خورشید پیش از غروب بر فضا می‌افکند، از خلال تنهٔ درختان عبور کرد و ناگهان قسمتی از باغ و، کمی دورتر، چند خانهٔ ییلاقی اروپایی را که تا آن لحظه ناپیدا بود روشن ساخت. بی‌نظمی خیابانها و نهالها، و حضور این چند خانهٔ بیگانه، با چنان خشونتی زیبایی آرام و کهنسال باغ را زایل

---

۱. Amoy، شهری تجارتی در چین.

ساخت که در نظر من پایان شرم‌انگیز یک زندگی قهرمانی مجسم شد. ای سرزمین شوق و شور، افتخار دیرین و اصالت تو هرچه باشد، باز لحظه‌ای فرا می‌رسد که قادر به پنهان کردن زخم درونی خود نیستی، و خون از آن سرازیر می‌شود... . این لحظه، لحظهٔ عمیق‌ترین سکوتهاست.

لحظه‌ای یگانه، لحظهٔ یک عزلت بی‌همتا! از زوال و احتضار الاهه‌های در تأمل فرورفته، هیجانی به‌من دست می‌داد که ممکن نبود جرئت تقاضای آن را از دوران پیروزی و افتخارشان بخواهم. خونی که از پیکرشان سرازیر بود، به‌سان زبانه‌های آتش، نابودشان می‌کرد و مثل روزگار درخشندگیشان آنها را می‌آراست... . من این تصویر زخم‌خورده‌شان را بیش از خاطره‌شان دوست داشتم. مرگشان مرا مشتاقانه به آنها می‌پیوست، و نوجوانی که من در آن زمان بودم، برای مدت درازی، از رایحهٔ سنگین خون زمینیشان سرمست شد... .

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

همراه این نامه عکسِ یک نقاب مفرغی دریافت خواهید داشت؛ از چین برایم فرستاده‌اند و من آن را برای شما دوباره به آنجا می‌فرستم. از دورهٔ پیش از سلاطین هان[1] است. آنچه در آن دیده می‌شود دو چشم است و خط حک‌شده‌ای که بینی را نشان می‌دهد. این نقاب وحشت را مجسم می‌کند؛ آن را مجسم می‌کند، ایجاد نمی‌کند. دهان، که در همهٔ مجسمه‌های ابتدایی غرب بیان‌کنندهٔ احساسات است، در این نقاب حتی نشان داده نشده است.

شما نیز، همچون من، زیبایی تصویرهایی را که بودایی‌گری آلوده به هنر یونان برسینهٔ کوهستانهای ما نقش کرده است می‌شناسید. با وجود

1. Han

آرامشی مذهبی که از چشمان فروبستهٔ آنها فرومی‌ریزد، چین مذهبی و غیرمذهبی، در مدت ده قرن، از زدودن جنبهٔ انسانی آنها بازنایستاده است و، با نیروی اقیانوسی آرام، به‌طرزی نامحسوس آنها را پوشانده و تبدیل به اشیائی رؤیایی و آیات الاهی کرده است. تصویرهای کلیساهای بزرگ شما نیز به همین نحو از میان رفته است. همان‌گونه که روشناییِ ناتوانِ پایانِ روز به شکل ستارگان پراکنده می‌شود، کمال پهناور هنری سلطنتی نیز، در اینجا و آنجا، به‌صورت هزاران شیءِ گرانبها پراکنده شده است. لکن این پراکندگی، در چین، به‌صورت شکفتگی روشن و عجیب رؤیا، و در اروپا به‌صورت شکفتگی مردان و زنان و لذات آنها خودنمایی می‌کند. شما بر پایهٔ خالیِ مجسمهٔ خردمندان خود را می‌یابید، ولی ما نشانهٔ خردمندی را، که با غولهای آشنا محاط شده است.

بی‌شک، به کاربردن الفبای اندیشه‌نگار است که ما را، برخلاف شما، از جدا کردن اندیشه‌ها از این حساسیت تجسمی که ما در برابر اندیشه‌ها داریم بازداشته است. نقاشی ما هنگامی زیباست که نه تقلید می‌کند و نه نمایان می‌سازد، بلکه معنی می‌دهد. پرندهٔ نقاشی‌شده نشانهٔ خاصی از پرنده است که در تملک نقاش و همهٔ کسانی است که آن را می‌فهمند، همچنانکه حرف الفبا نشانه عام پرنده است. اکنون که تحت‌تأثیر هنر شما قرار گرفته‌ام، هنر خودمان در نظرم همچون پیروزی تدریجی و گرانبهای نشانه بر رؤیا و احساس جلوه می‌کند.

آ. د. به لینگ

دوست عزیزم

فهم و هوشی که به استواری سازمان یافته باشد به‌آسانی بر آثار هنری آفریدهٔ انسان تسلط پیدا می‌کند، زیرا هدفش جز ساختن آرایشی از آنها برای نظام داوری‌ای نیست که خود او را پرورش داده است. آرایش یا چاشنی اندیشه ... ذهن غربی همواره کوشیده است که به آنچه ارزش می‌نهد ثبات و دوام بخشد و مدام در این تلاش بوده است که بر زمان فایق آید و آن را در قالبها زندانی کند. اما خود این تلاش و کوشش نیز فقط در دنیایی ممکن است که همان ذهن آن را به‌وجود آورده باشد. این ذهن است که تاج پیروزی را به سر خود می‌نهد، و هر آنچه را نپذیرد رهسپار دیارعدم می‌سازد... .

امروزه زمان این ذهن را به‌دنبال خود می‌کشد. معنی تازه‌ای که ما به حرکات و مناظر می‌دهیم حاصل اجبار و نیازی است که به نگریستن

شتاب‌زدهٔ آنها داریم. تمدن ما، همچون آب عمق دریاها که ساکنان خود را، اندک‌اندک، بر اثر تبدلات زیستی دگرگون می‌کند، با نفوذ خود در هنرمندان، ادراک جهانی را که سرعت و آهنگ او را نپذیرد برایشان غیرممکن می‌سازد. گاهی منظرهٔ زمینهای رسوبی که در آنجا کوهها با طبقات موازی خاک منتهی به مثلث واژگونی از آسمان می‌شوند در خاطرم زنده می‌شود، و گاه نیز به‌یاد مناظر جنوب کشور شما می‌افتم که همچون طرحهایی بی‌عیب و نقصند. در این حال، هنر خودمان به‌نظرم هنر سیاره‌ای دور می‌آید، و من، با برگرفتن لذتی پرپیچ‌وخم از شگردهای آن، اندوه حاصل از این اعتقاد را که دیگر هیچ هنری نیست که من نفهمم تسکین می‌دهم... .

اروپاییان هم از خویشتن خسته‌اند، هم از شیوهٔ خودپرستی خویش که در حال زوال است، و هم از شوروهیجان خود. آنچه پشتیبان آنهاست، بیش از اینکه اندیشه‌ای باشد، قالبی ظریف از نفی‌هاست. با وجود قادربودن به از خودگذشتگی، به علت بیزاری از ارادهٔ معطوف به عمل که اینک گلوی نژادشان را می‌فشارد، می‌کوشند تا در پسِ افعالِ آدمیان علت وجودی عمیق‌تری پیدا کنند. وسایل دفاعیشان، یکی پس از دیگری، از میان می‌رود. راضی به مخالفت با آنچه بر حساسیتشان عرضه می‌شود نیستند؛ دیگر نمی‌توانند چیزی را نفهمند. خواهشی که به گریز از خویشتنشان وامی‌دارد، هنگامی که به آثار هنری می‌نگرند، نمایانتر است. در این حال، هنر بهانه‌ای است،زیباترین بهانه‌ها:لطیف‌ترین وسوسه‌ها، وسوسه‌ای که مخصوص برگزیدگان است. دیگر هیچ دنیای تخیلی وجود ندارد که هنرمندانِ مضطربِ اروپا نخواهند بر آن غلبه پیدا کنند. ذهن ما، همچون کاخی متروک که باد زمستانی در آن می‌وزد، در حال متلاشی

شدن است، و شکافهایی که در آن پدید آمده، با وجود ظاهر تزیینی خود، لحظه‌به‌لحظه گسترده‌تر می‌شود. اگر کسی به شکلها و قالبهایی که از ده سال به این سو، در اروپا جایگزین یکدیگر شده‌اند بنگرد و به «کوششی» برای فهم آنها برنخیزد، خود را با نوعی جنون روبه‌رو خواهد دید؛ جنونی که بر خود آگاه است و از خویشتن راضی است. این آثار و لذتِ حاصل از آنها را همچون زبانی بیگانه می‌توان «آموخت»، لکن، در پس توالی آنها، نیروی اضطراب‌آوری که بر ذهن مسلط است حس می‌شود. در این جست‌وجو، در این نوسازی بعضی از چشم‌اندازهای جهان از راه نگرش آنها با دیدی تازه، زبردستی پرشوری نهفته است که همچون ماده‌ای مخدر در آدمی تأثیر می‌کند. رؤیاهایی که بر وجود ما مستولی شده‌اند، هر نوع تأثیر جادویی که داشته باشند، از گیاه و نقاشی و کتاب، باز رؤیاهای دیگری را در ما برمی‌انگیزند. لذت بخصوصی که از کشف هنرهای ناشناخته به‌ما دست می‌دهد، به محضِ کشف آنها، از بین می‌رود و تبدیل به شیفتگی نمی‌شود. پس چه بهتر که شکلهای دیگری پدید آیند و چشم ما را خیره سازند، ولو اینکه ما دوستشان نداشته باشیم، مایی که، همچون پادشاهان بیمار، هر روز بهترین تحفه‌های کشور به آنها تقدیم می‌شود و هر شب حرص پایدار و ناامیدشان از نو جان می‌گیرد... .

درد اروپا دردی است که کشفیات در ارواح ناورزیده ایجاد می‌کند. کتاب فتح اسپانیای نو را می‌شناسید؟ گویی صدای ساآگون[1] از خلال این متن قدیمی اسپانیایی، آنجا که می‌گوید در ورود به مکزیکو در کاخ پادشاه «باغهایی مشاهده کرد که باور نداشت به دست انسان ساخته شده باشد، و تالارهای کوتاه‌سقفی دید که پر از مجموعهٔ مارها و کوتوله‌های غم‌زده

۱. Sahagun، برناردینو دِ ساآگون (۱۴۹۹؟ – ۱۵۹۰)، مورخ اسپانیایی.

بود»، به‌سختی می‌لرزد. ما این غم‌زدگی را که در چشمان کوتوله‌های هند غربی موج می‌زد، و قلب پدر روحانی لاتینی را به‌درد آورده بود، در آثار باستانی و شاهکارهای توسکان و سپس در همین موزهٔ لوور که تنها توالی تابلوهایش، که به دست ناپلئون گردآوری شده، مطمئن‌ترین هنرمندان را دچار تشویش می‌ساخت، بازیافته و بر آن چیره شده‌ایم. اما اینک، در این آغاز قرن، اروپا یا زمان گذشته نیست که بر فرانسه چیره می‌شود، بلکه این همهٔ جهان است که بر اروپا تسلط پیدا می‌کند، جهان با تمام گذشته و حالش، با انبوه تحفه‌های متشکل از قالبهای زنده یا مرده‌اش، با تفکراتش ... . دوست عزیزم، این نمایش عظیم و تشویش‌انگیز که شروع می‌شود، یکی از وسوسه‌های غرب است.

در چیرگی تصویرها و شکلها بر ذهن، گویی چیزی عمیق‌تر از لذتجویی و شور و هیجان حساسیتی اندکی مبتذل وجود دارد. لذت شهوانی و لذت تازه‌جویی بر اذهان متوسط به‌آسانی چیره می‌شود، ولی در برابر اذهانی که برای مبارزه با آن آماده شده‌اند قدرتی ندارد. در حقیقت، هیچ فرهنگی جز به علت ضعف خود نمی‌میرد؛ یعنی در برابر مفاهیمی که توانایی دستیابی به آنها را ندارد، مجبور است یا تجدیدحیات خود را در تخریب آنها بجوید یا محکوم به فنا شود. به‌همین جهت است که ما در اروپا شاهد پدیدآمدن بازیِ تجربیاتِ گاه ناگوار هنری هستیم. زیرا فرهنگی که عناصر آن جز با حضور خود در انسان نمی‌توانند به‌یکدیگر بپیوندند، به هر آزمایشی می‌تواند دست یازد. بعضی که حس می‌کنند با قالبها و اندیشه‌هایی بی‌نهایت متحرک محصور شده‌اند، به تماشای روشن‌بینانهٔ این دنیای در حرکت، بیش از اراده‌ای که خواهان تثبیت آن باشد، ارزش می‌نهند. و به این‌نحو، تصویر خود را که در جست‌وجوی آنند، جز

در همین دنیا نمی‌توانند پیدا کنند، و بعد ... .

با اینهمه، هیچ‌چیز به اندازهٔ سخت‌کوشیها و آزمایشهای ناگهانی و اضطراب‌آمیز این مردم، برای بازیافتن صفت از دست‌رفته، شایان عشق و شور نیست. «رانندهٔ گردونه[۱]»ی شهر دِلفی، تندیس «کوره[۲]»ی عبوس، مجسمه‌های مسیح به سبک «رمان[۳]»، سرمجسمه‌های «سائیس[۴]» یا «خمر[۵]»، «بودیساتوا[۶]»های دوره سلاطین وی[۷] و تانگ[۸]، و نیز آثار دوران ابتدایی همهٔ کشورها، همگی صفت برگزیده بودنِ خود را نخست مرهون اراده‌ای هستند که نمی‌خواهد بفریبد، و سپس مرهون ساخت‌وبافتی مشترک که به‌زحمت رنگی از هیجان باخود دارد و ما دوست داریم آن را زیبایی بنامیم. آری، انتقام ذهن همین است. انبوه شکلهای زنده همچون رودی زیرزمینی در آن می‌غرد، ولی ذهن از آن فقط شکلهایی ساده و گران‌قدر برمی‌گزیند، حتی اگر سپس از میان بروند، تا بر اذهان دیگر مسلط شود و آنها را وادار به پیروی از بازیهای خود کند.

زیرا این ذهن، که از ارزشِ واقعی‌دادن به قضاوت خودداری می‌کند،

۱.. مجسمه‌ای یونانی از مفرغ، به‌مقیاس تن انسان (قرن پنجم قم)، که در حفریات یک معبد به دست آمد و اکنون در موزهٔ دلف نگاهداری می‌شود.

۲. Koré، به‌زبان یونانی دوشیزه، به مجسمهٔ دوشیزگان در یونان باستان (حدود قرن هفتم و ششم قم) گفته می‌شد. از این مجسمه‌ها چندتایی در موزهٔ آکروپولیس وجود دارد.

۳. roman، سبکی هنری در کشورهای لاتین در قرون یازدهم و دوازدهم میلادی.

۴. Saïs، شهرقدیمی و ویران‌شدهٔ مصر باستان که در زمان سلسله‌های ۲۴ و ۲۶ و ۲۸ و ۳۰ از مراکز درخشان تمدن بود.

۵. Khmer، از اقوام ساکن شبه‌جزیرهٔ هندوچین که اجداد کامبوجی‌های کنونی هستند.

۶.. boddhisatva، (شبه‌بودا)، کسانی که در طی سلوک به مرحلهٔ بوداشدن نزدیک می‌شوند.

۷. Wei، از سلسله‌های سلاطین چین که از ۳۶۸ تا ۵۵۷ میلادی در قسمت شمالی چین سلطنت کردند.

۸. Tang، سلسلهٔ تانگ از ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی در چین سلطنت کردند.

بر اثر نیروی خود وادار شده است که به نیاز خود به نوعی کلاسیسیسم منفی آگاه گردد که بر تنفری کم‌وبیش آشکار از شیفتگی تکیه دارد. هنری که این ذهن دوست دارد هنری است که آن را بیشتر در ارتباط تقریباً ریاضی بین اجزاءِ یک اثر پیدا می‌کند تا در خود اثر. این هنر بیش از آنکه به سیراب کردن میلی داشته باشد، کوشش فرهنگی است مدام در معرض حمله برای چیرگی بر نیروهای متخاصم و حتی حیات خودش، که بی‌رحمترین دشمنان اوست.

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

دنیای ما همچون دنیای شما تابع قانون علت‌ومعلول نیست؛ یا، به عبارت بهتر، این قانون که ما قبولش داریم در دنیای ما قدرتی ندارد، چون امر غیرقابل توجیه را نمی‌پذیرد. امر غیرقابل توضیح برای ما فقط از آن جهت معلول علتی مجهول است که در دنیایی که نمی‌شناسیم به‌وقوع پیوسته است. ارزشی که ما به حساسیت می‌دهیم و توجهی که به آن می‌کنیم و معرفتی که از آن داریم، و به‌نظر من از معرفت شما بالاتر است، از همین‌جا ناشی می‌شود.

اگرچه من اینک اعتقاد به تناسخ ارواح را ترک گفته‌ام، حساسیتم شبیه حساسیتی است که پدرم داشته؛ همان‌قدر که افسون و زیبایی ظروف چینی کهنسالمان را حس می‌کنم، افسون محدود نبودن خود و فریفته نشدنم را با

این زنجیرهای خشنی که شما، به‌قصد اطمینان از خصوصیتهای فردی خویش، خود را با آن شکنجه می‌دهید نیز درمی‌یابم.

شکی نیست که مفهوم کهنسال تناسخ حساسیت آسیایی را شکل داده است، آنچنانکه مفهوم مسئولیت حساسیت غربی را شکل بخشیده است. ولی شما معنی تناسخ را درست درنمی‌یابید؛ آن را «ترجمه» می‌کنید. هیچ‌کس در میان ما تصور نمی‌کند که در حیاتی پیش از حیات فعلیِ خود، فلان یا بهمان شخصیت مشهور بوده است. وانگهی، شما برای اینکه فکرتان را روشن‌تر بیان کنید، مجبور می‌شوید بگویید که سخن از قالبهای جسمانی، متوالی و گوناگونِ روحی واحد در میان است. اما این تفکیکها، برای ما که صفت مداومت را برای چیزی که شما روح می‌نامید قائل نیستیم، معنایی ندارد. ما نمی‌توانیم چند شخصیت را یکی پشت‌سر دیگری قرار دهیم. مفهوم زندگی فردی در نزد ما به‌قدری ضعیف بوده است که، تا زمان انقلاب، حتی پدران و مادران را به‌علت تقصیری که فرزندانشان بدون اطلاع آنها مرتکب می‌شدند مجازات می‌کردند.

قالبهای متوالیِ روح در میانِ خود همان رابطه‌ای را دارند که میان ابر و گیاهانی که از باران می‌رویند وجود دارد. می‌دانید که هیچ مخلوقی خاطره‌ای از حالات پیشین خود ندارد. محدودساختن این مفهوم با کلمات اروپایی دشوار است، ولی دست‌کم می‌توان گفت که آنچه بدین‌گونه ترجمه شده است: «تو از نو به‌صورت شغال زاده خواهی شد»، بهتر بود چنین ترجمه شود: «از اعمال تو، هنگام مرگت، شغالی زاده خواهد شد.» زیرا در اینجا سخن از بیان اندیشهٔ نژادهایی در میان است که به‌عقیده‌شان شغال نمی‌داند که قبلاً آدمیزاد بوده است، و تنها مطیع قوانین دنیای حیوانی است. برای این نژادها سرنوشت با آگاهی فرد از آن مشخص

نمی‌شود، بلکه با دگرگونی مختصری که در پهنهٔ جهان به‌وجود می‌آورد شناخته می‌شود. وانگهی، چه مفهومی از «خود» می‌توان در سرنوشتی که انسانی نیست نشان داد؟ این مفهوم برای کسانی که از قید اندیشه و رنج آدمیان رها نشده‌اند درک‌کردنی نیست. فقط خردمندانی می‌توانند بر طبیعت واحد سرنوشتها، و نه بر تک‌تک آنها، وقوف یابند که قوهٔ مطلق و مجردی را که بر تکاپوهای بیهودهٔ زمینی مسلط است می‌شناسند. در اینجا با ساختمان شگفتِ فکر شرقی روبه‌رو می‌شوید. این فکر به اندازهٔ هر دستگاه فلسفیِ غربی دارای انسجام و نظم است، با این تفاوت که خطوط آن جز در بی‌نهایت به‌هم نمی‌پیوندد، مثل این باغهای کشمیر که چشم‌اندازشان از بازشدن روزنهایی به‌سوی آسمان و به‌سوی کوههای دوردستِ پر از برف پدید می‌آید... .

مناظر کشور شما مفهوم شأن و شرافت انسانی را، که برایتان بسیار عزیز است، آشفته نمی‌سازد. هیچ منظرهٔ طبیعی وجود ندارد که شما نتوانید آن را با اثری حاصلِ کار انسان مقایسه کنید. عظمت کوهها، که جز احساس وقاری آرامبخش در انسان ایجاد نمی‌کند، قادر نیست به‌سان جنبش گیاهان خم‌ور است‌شونده که، مثل بهمنی در حال ریزش از قله‌ها، موج‌وار، با انبوهی خود تا دل دریا فرومی‌روند، احساس قدرتی بالاتر از قدرت انسان در شما بر انگیزد. منظورم قدرتی الاهی نیست. برعکس، منظورم همان جنبهٔ غیرانسانی و گنگ و گیاهی این قدرت است که بر وجود ما مستولی می‌شود.

میان ذهن غربی و شرقی به‌هنگام تفکر، من نخست یک اختلاف جهت یا، بهتر بگویم، اختلاف نوع حرکت تشخیص می‌دهم. ذهن غربی می‌خواهد نقشه‌ای از عالم تنظیم کند و تصویری قابل ادراک از آن به

دست دهد، به این معنی که میان امور مجهول و امور معلوم، یک رشته روابط برقرار کند که قادر به شناساندن امور مبهم و تاریک به ما باشد. ذهن غربی می‌خواهد جهان را مطیع خود سازد، و در عملِ خود غرور و مناعتی حس می‌کند که هر اندازه خود را بیشتر مالک جهان می‌پندارد، بر میزان آن افزوده می‌شود. دنیای این ذهن اسطوره‌ای منسجم و مرتبط است. ولی ذهن شرقی، به‌عکس، هیچ ارزشی برای انسان فی‌نفسه قائل نیست و در حوادث جهان دنبال اندیشه‌هایی می‌رود که بتواند او را از تعلقات انسانی رها سازد. از این دو ذهن، یکی سعی دارد جهان را به انسان بپیوندد، و دیگری او را همچون هدیه‌ای به جهان تقدیم می‌کند... .

آنهایی که مجسمه‌های معبد «لاما[1]»ها را عده‌ای دیوهای عجیب تصور می‌کردند، مقاصد ما را بدتر از دانشمندان شما درنمی‌یافتند؛ دانشمندانی که مفهوم «نماد» جلو چشمشان را، مثل پرده‌های ملیله‌دوزی منقش به تصاویری جادویی که جلو خدایان معبد را گرفته، گرفته است. زندگانی قلمروِ بی‌پایانِ امکانات است. بتی که چندین بازو دارد، و رقص مرگ، به هیچ‌وجه «کنایه» از جهانِ دائماً درتغییر نیستند، بلکه موجوداتی هستند آغشته به یک زندگانی غیرانسانی که «لزوم بازوهای متعدد» را ایجاب کرده است. اینها را باید با همان چشمی نگاه کرد که شما جانوران صدف‌پوستِ درشت‌اندام را، که گاهی تور ماهیگیری از اعماق دریا با خود می‌آورد، نگاه می‌کنید. این بتها و جانوران، هر دو، ما را ناراحت می‌کنند و ساده‌لوحی ما را ناگهان آشکار می‌سازند و مفهوم زندگانیهای

---

۱. Lama، آیین‌لاما شکل خاصی از دین بودایی است که در تبت رواج دارد، و از آنجا به مغولستان و منچوری و چین نیز راه یافته است. «لاما» عنوانِ احترامِ روحانیان و راهبان بودایی است.

جدا از زندگانیهای ما را به‌ذهنمان خطور می‌دهند. ولی از این موجودات، اولی‌ها قالبهایی مجهز به پوستهٔ آهکی، و دومی‌ها شفاعت‌کنندگان انسان در برابر بالاتر از انسان هستند.

آفرینشِ نقشهای الاهی هنری مقدس است. تنها براثر تفکر ممتد و زندگی بی‌آلایش و رسوم سخت دیرهاست که هنرمند قادر می‌شود به چنان احساس عارفانه‌ای دست یابد که در پرتو آن به آفرینش قالبی نو برای احساس خود موفق شود. این قالب، که از اشتیاقی آمیخته با اضطراب به‌وجود می‌آید، کارش ایجاد یک مفهوم جدید در بینندگان نیست، بلکه ایجاد یک ازهم‌پاشیدگی ویژه و نوعی هیجان در برابر یکی از نیروهای جهان است... .

من مخصوصاً نوشتم هیجان، زیرا آنچه در کوشش شما برای فهم مقاصد ما سد راهتان می‌شود جدانبودن فکر و هیجان در ماست. اندیشه با زندگی ما چنان آمیخته است که عشق با زندگی شما. شما گمان می‌برید که از مناظر جهان دیدهای مختلف و مشخصی دارید، درصورتی‌که این خیال زاییدهٔ آن بیماریِ فکریِ شماست که وادارتان می‌کند از جهان چنین ادراکی داشته باشید. شما در انسان احساسهایی و ساده‌ترین علل آنها را تشخیص داده‌اید، ولی گمان می‌کنید که در آنچه «انسان» می‌نامید چیزی ثابت و مداوم وجود دارد؛ درحالی‌که چنین نیست. شما به دانشمندانی بسیار جدی می‌مانید که حرکات ماهیان را بدقت بررسی و یادداشت می‌کنند ولی نمی‌دانند که ماهیان در آب زندگی می‌کنند.

نخستین نیاز ذهن در برابر جهانی مشوش و پریشان چیست؟ ادراک آن. ولی ما نمی‌توانیم جهان را از روی تصویرهایش درک کنیم، زیرا پیش از هر چیز گذرنده و موقتی‌بودن آن تصویرها را حس می‌کنیم. ما سعی

داریم جهان را از روی آهنگ حرکاتش دریابیم. شناختِ جهانْ برپاداشتن یک نظام تفکر نیست، همچنانکه شناختِ عشقْ تجزیه‌وتحلیلِ آن نیست. شناخت جهان یعنی وقوف و آگاهی عمیق برآن. اندیشهٔ ما (هنگامی‌که در خدمت مبارزه‌های متعصبانه و خشک نباشد)، به‌سان اندیشهٔ شما، نتیجهٔ نوعی شناسایی نیست، استخوان‌بندی و تهیهٔ مقدمات این شناسایی است. شما احساستان را تجزیه‌وتحلیل می‌کنید، درحالی‌که ما می‌اندیشیم تا احساس کنیم.

به‌نظر متفکر شرق‌دور، تنها یک نوع معرفت است که شایستهٔ کسب و تحصیل است، و آن شناختنِ از عالم است. وی می‌کوشد که، طبق قواعد مقرّر، حالاتی از تفکر و احساس در خویشتن به‌وجود آورد که ادامه‌دهندهٔ یکدیگر باشند و، از همان منشاءِ خود، در جهتی معین سیر کنند و به جایی برسند که به دیدگاههای ذهن، که فرضیاتی بیش نیستند، قطعیت ببخشند.

جهان نتیجهٔ تضاد دو نوع حرکت‌است که‌در تمام‌موجودات ساری است. تعادلِ مطلق بین دو حرکتْ عدم و فناست؛ هر گونه آفرینشی از به‌هم‌خوردن این تعادل به‌وجود می‌آید و جز اختلاف و تنوع چیز دیگری نمی‌تواند باشد. این دو حرکت تا آنجا واقعیت دارند که همهٔ تضادها را، از تضاد مؤنث و مذکر گرفته تا تضاد بین ثبات و تطوّر را، به‌طرزی انسانی بیان کنند.

ما دربارهٔ عالم، به‌طورطبیعی، دارای همان احساسی هستیم که شما دربارهٔ میهن دارید، و اختلاف بین حالات مختلفی که این دو نوع احساس ایجاد می‌کنند در این است که اشتیاقهای ما مبتنی بر ترجیح چیزی بر چیز دیگر نیست. همچنانکه شما به احساساتِ میهن‌دوستی ساز و برگِ تاریخی می‌دهید، اندیشه‌مندان ما نیز تحت‌تأثیر مکاتب واقع می‌شوند.

مکتب تائو[1] آهنگ حرکت را به آنان عرضه می‌دارد، همان‌طور که مکاتب شما نظامهای فکری را به‌شما پیشنهاد می‌کنند. طرز تفکر تائو به آنان تعلیم می‌دهد که قالبهای جهان را به‌نظر چیزهایی غیرقابل اعتنا بنگرند که دیروز به‌وجود آمده و امروز تقریباً از میان رفته‌اند، به‌سان خیزابهای رودخانه‌های کهنسال. این مکتب، سپس، طریقهٔ خاصی برای تنفس می‌آموزد، و گاهی تماشا در آینه، غالباً پس از مدتی دراز، وقوف بر جهان بیرون را از صفحهٔ ذهن آنان می‌زداید و به حساسیتشان عمق و تراکمی بی‌نهایت می‌بخشد. تصویرهایی که بر این تماشا پیوسته و منشاءِ تفکر بودند زایل می‌شوند، و آنان در خود جز مفهوم «آهنگ حرکت»، که جذبه‌ای با آن درآمیخته است، نمی‌بینند. اندیشه و شوق، که چنین درهم‌آمیخته‌اند، منتهی به از دست‌دادن تمام مشاعر می‌شوند، که همان حالت پیوستگی با اصل و بنیان است و وحدت حرکات جز در آن ممکن نیست.

۱. Taoism، (از کلمهٔ چینی «تائو» به معنی راه، طریق؛ در فلسفهٔ قدیم چینی، تائو اصلی است که بر عالم خلقت حکمفرماست. مذهب تائو کیشِ عامیانهٔ چینی‌هاست که آمیزه‌ای از پرستش ارواح و طبیعت و نیاکان و مکتب لائوـ تسه و معتقدات دیگر است. پیرو تائو می‌کوشد تا از راه تفکر و تأمل و خلسه به تائو یا اصل نظم بپیوندد.

آ.د. به لینگ

کانتون

آقای عزیز

افسوس، همهٔ این حرفها به‌نظر من یکطرفه و تحمیلی می‌آید، همان‌قدر تحمیلی و یکطرفه که بدترین نظامها و غلط‌ترین فلسفه‌های ما. من کوششی را می‌بینم که شما بر خود هموار می‌کنید تا، برخلاف ما، جهان و اندیشه را از هم جدا نکنید و به چیزی بالاتر از این نشاط حقیر و خودخواهانه‌ای که این کار در مغرب‌زمین به‌بار می‌آورد دست یابید. (دراختیار خود گرفتن عمل تنفس، که معمولاً اروپاییانی که شما را می‌شناسند به آن اعتراض دارند، مورد نظر من نیست. این کار، به‌تنهایی، اثری جز تأثیر یک جادوگری پست ندارد.) به‌علاوه، می‌دانم که احساسات شما، بسی بیشتر از احساسات ما، مستعد پایبندشدن به امور غیرشخصی است: شما به نیاکان خود، از زنده و مرده، بیش از

زنان خود مهر می‌ورزید. تربیتی که دریافت می‌دارید احساساتی را در شما تقویت می‌کند که ناشی از تجریدات ذهنی است، و این تجریدهای ذهنی به شما اجازه می‌دهد که حساسیت خود را، بیش از آنچه زنان و طلا و قدرت ممکن بود اجازه دهند، بروشنی بنگرید و به‌وجود مستقل آن پی ببرید.

من، در منشاءِ جست‌وجوی شما، با نوعی ایمان روبه‌رو می‌شوم؛ نه ایمان به وجود اصل، بلکه ایمان به ارزشی که به اصل می‌دهید. برخلاف آنچه حکیمان شما تعلیم می‌دهند، متفکر در حال جذبه و شوق با اصل و بنیان نیست که یکی می‌شود، بلکه نهایت و اوج حساسیت خود را مطلق و مجرد می‌خواند. از نظر من استدلال فیلسوفان شما مبنی بر اینکه همهٔ جذبه‌ها و خلسه‌ها به‌هم‌شبیه‌اند، پوچ است، همچنانکه نتایجی‌که از آن می‌گیرند نیز بیهوده است. شباهت فقط میان چیزهایی ممکن است که معین و مشخص باشند؛ چیز نامعین هرگز به خود شبیه نیست و بیرون از دنیای تشبیهات است. چیزی که در اینجا مطرح است «یک شیوه» است برای از دست دادن وجدان و آگاهی. می‌گویند: «دست یافتن به وجدان و آگاهی یعنی یکی‌شدن با روح جهان.» میل دارم در پاسخ بگویم: «نوعی وجدان، نوعی اندیشه...» چون زیباترین مرگها هم جز پوششی برای ضعف نیست ... .

آنچه در همهٔ این مطالب نظر مرا جلب می‌کند اهمیتی است که به هیجانها و تکاپوهایی داده می‌شود که خاص حساسیت است. در میان سوداگران شما، در میان ما غربیان، کسانی را مشاهده می‌کنم که این هیجانها مسیر زندگیشان را تعیین کرده‌است؛ و این گمان در من پدید می‌آید که ما همگی در اختیار این هیجانها هستیم. اینک قریب دو سال

است که سرزمین چین را مطالعه می‌کنم. آنچه این دیار قبل از هر چیز در من دگرگون ساخته است مفهوم غربی «انسان» است. دیگر قادر نیستم انسان را جدا از تراکم روانیش ادراک کنم. مطالعهٔ یک کتاب روانشناسی کافی است نشان دهد که عمیق‌ترین مفهومهای کلی ما، هنگامی که بخواهیم برای درک اعمالمان از آنها استفاده کنیم، چقدر نادرست است. هر چه تحقیق و جست‌وجوی ما پیش برود، ارزش این مفهومها پایین می‌آید، و ما پیوسته با امر درک‌نشدنی و امر پوچ، یعنی با آخرین حد امر شخصی، روبه‌رو می‌شویم.

آیا کلید این پوچی همان تراکم روحی مدام در تغییر نیست که با زندگی آمیخته است؟ شدت و ضعفِ این تراکم روحی با زندگی ارادی و معلوم ما، با زندگی پنهانی ما که از احلام و رؤیاها و احساسهای مخفی ما تشکیل یافته است، و با آزادی کامل توسعه می‌یابند، در تغییر است. اینکه مردی در خواب ببیند پادشاه یا عاشق خوشبختی شده است، تغییری در حرکات روزانه‌اش ایجاد نمی‌کند. اما اگر عشق، خشم، میلی شدید یا ضربتی روحی او را از پا درآورد، آنگاه مشاهده می‌شود که حرکات دیگران با چه شدت و ضعفی در ضمیر او، برحسب آنکه به هیجان درآمده یا رنجیده باشد، چه بازتابهایی برمی‌انگیزد... . سرگذشت ورتر[1] پیشنهاد مرگ است، اما این پیشنهاد نیز جز در بعضی لحظات و از سوی بعضی، پذیرفته نمی‌شود. و اما عشق، عشقی که باید آن را از میل به تملک یک زن جدا دانست، یعنی عشق دوطرفه، مگر خود جنگل عجیبی نیست که حساسیتمان در آن، در پس اعمال و اراده‌مان، به‌میل خود یا بازی می‌کند یا رنج می‌برد و گاه نیز ما را از یکدیگر جدا می‌کند، آنچنانکه

۱. Werther، قهرمانِ شاهکار گوته به نام رنجهای ورتر جوان.

گویی، «اشباع‌شده از احساسات خود»، دیگر قادر به تحمل آن نیستیم؟ زیرا احساسات به‌خودی‌خود بیشتر تغییر می‌کند تا بر اثر حوادث خارجی. چه زندگی ژرفناکی: پیروزی ناپایداری، و طرحریزی گریزناپذیر و هردم از نو سرنوشتی یگانه... .

لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

کیست انکار کند که همهٔ این مطالب بر چیزی تکیه دارد که شما «ایمان» می‌نامید؟ می‌گویید چنین ایمانی عینِ تحمیل عقیده و خودرأیی است. این درست. اما چیست که زندگی با دیگران و فهم مقاصد آنان را برای شما ممکن می‌سازد؟ قدرت شما از کجا می‌آید؟ آگاهی‌ای که از واقعیت پیدا می‌کنید، اگر نوعی پیوستگی و الحاق نیست، پس چیست؟ آیا به‌سبب اینکه اندکی با بی‌اعتمادی به تمدن خود می‌نگرید، خیال می‌کنید از قید گذشتگان و احتیاجات خود و تقدیر فاجعه‌آلودی که در قعر زندگیتان نهفته است رهایی یافته‌اید؟ وانگهی، نامهٔ من می‌خواست مسیری و پایان آن را به‌شما نشان دهد. هنگامی که آن را می‌نوشتم، هیجانهای حساسیت مورد نظرم بود، و نیز اختلافات چندی، که مناسبت داشت برای

نشان‌دادن خودرأیی و خودکامه‌بودن هر زندگی بشری به آنها اشاره کنم.

شناختی که اندک‌اندک از اروپاییان پیدا می‌کنم مرا به نوشتن این سطور وامی‌دارد، همچنانکه نامهٔ شما نیز این فرصت را به‌من می‌دهد. تراکم روانی که مفهومها در شما به‌وجود می‌آورند به‌نظرم زندگانی شما را امروز بهتر از خود مفهومها توضیح می‌دهد. واقعیت مطلق برای شما نخست خدا، و پس از آن انسان بوده است. ولی اینک «انسان»، پس از خدا، «مرده است»، و شما با اضطراب در جست‌وجوی کسی هستید که میراث شگفت‌آور انسان را به او واگذارید. تلاشهای کوچک شما برای ایجاد نظامهای هیچ‌انگار «نیهیلیست» معتدل هم، به‌نظر من، عمر درازی نخواهد داشت.

شما چه آگاهی‌ای می‌توانید از دنیایی که اتفاق و همرأیی شما بر آن متکی است، و واقعیتش می‌نامید، پیدا کنید؟ آگاهی بر نوعی جدایی. آگاهی کامل بر عالم یعنی مرگ، و شما این را بخوبی دریافته‌اید. ولی آگاهی شما از عالم نظم و ترتیب دارد و، بنابراین، از همان مقولهٔ ذهن است. چه تکیه‌گاه نااستواری! انعکاسی بر آبی در جنبش... . سرگذشت زندگانیِ روانیِ اروپاییان و اروپای جدید سرگذشتِ مسخرشدنِ ذهن است با احساساتی که بر اثر نیروهای متساویشان دچار بی‌نظمی شده‌اند. منظرهٔ این مردمی که می‌کوشند از «انسانی» نگاهداری کنند که به آنها اجازه می‌دهد بر اندیشه فایق آیند و زندگی کنند، درحالی‌که جهانِ تحتِ فرمانِ این انسان روزبه‌روز برایشان بیگانه‌تر می‌شود، بی‌شک آخرین منظره‌ای است که من از غرب با خود خواهم برد.

آ. د. به لینگ

شانگهای

دوست عزیز

با وانگ ـ لو[1] ملاقات کردم. مدتی بود که فکرم را به‌خود مشغول داشته بود. اما از آنجا که از کینه‌اش نسبت به سفیدپوستان آگاه بودم، نمی‌خواستم آن را متوجه خود سازم. رفتاری که وی در دوران قدرتش داشت، تعلیمات کم‌وبیش مخفیانه‌اش، و احترامی که از آن برخوردار است، تصوری از یک زندگی عمیق و جالب در آدمی برمی‌انگیزد. او تمایل نشان داده بود که با من ملاقاتی کند، و من از این بابت خوشوقت شدم.

در آستور ـ هتل[2] اقامت داشت. مرا در اتاقی بزرگ که به شیوهٔ انگلیسی آراسته شده بود پذیرفت. پیرمردی بلندقامت است که موی سر و ریشش را تراشیده است. دندانهای درازی دارد و آرواره‌ای برجسته.

1. Wang-Loh 2. Astor-Hôtel

به‌حدی لاغر است که چشمهای موربش، پشت شیشهٔ عینک، مثل دو لکهٔ سیاه درشت به‌نظر می‌آید و بینی کوتاهی آنها را از هم جدا می‌کند. جمجمهٔ یک مرده و عینکی دورصدفی و تشخصی نمایان.

نخست از من پرسشهایی کرد. انتظار داشت که دربارهٔ اروپا، که توجه آمیخته به کینه‌ای نسبت به آن دارد، اطلاعاتی به او بدهم. سپس دربارهٔ چین گفت: «وحشیان شمشیر به دست و هزاران مردم بی‌اعتنا که فقط از ضرب‌وجرح می‌ترسند اهمیتی ندارند. حتی ابلهانی که از یاوه‌های دانشگاهی مسموم شده‌اند مهم نیستند. آنچه امروز در چین اهمیت دارد وضعِ ذهنیِ افراد نخبهٔ ماست که هم فریفتهٔ اروپا هستند و هم بیزار از آن.»

برای سومین‌بار بود که من از خلال سخنانش این اعتقاد را حس می‌کردم که تنها اشرافیت فکر است که شایستهٔ اعتناست. از این لحاظ، او حقیقتاً چینی است. به‌علاوه، جاذبهٔ پذیرایی‌اش، که با وجود خودمانی‌بودن، لطافت خود را از دست نمی‌داد، صدای آرام، و حرکات سنجیده‌اش (ناخن دراز انگشت کوچک خود را نگرفته است)، تصور فرهنگی بالاتر از فرهنگهایی که من در اروپا دیده‌ام در انسان ایجاد می‌کرد. گویی او از نژاد چینیانی نیست که در محله‌های پرکار بنادر تجارتی پرهیاهو در جست‌وخیزند. راز جذابیت و وقارش بی‌شک ناشی از اختلافی است که بین تصویرهای غربی جمله‌های الهام‌آمیزش و آرامش سخنانش به‌چشم می‌خورد؛ آرامشی که تنها تبسم عجیبش می‌توانست با آن متضاد باشد، تبسمی نه از روی شادی و نه از روی تمسخر.

می‌گفت: «نمایش کنونی ما از نیروی خاصی برخوردار است. نمایشی است از «اضطراب»، از فروریختن یکی از بزرگترین نظامهای بشری که توانسته بود بدون اتکا برخدا یا انسان برپا بایستد. چه انهدامی! چین مانند

بنایی ویران می‌لرزد، و اضطراب کنونی ما نه ناشی از بی‌اطمینانی است و نه ناشی از اختلافات و مبارزه‌ها؛ ناشی از وزن سقفی است که می‌لرزد... .

اگر مذهب کنفوسیوس متلاشی شود، تمام این کشور ویران خواهد شد. همهٔ این مردم بر آن متکی هستند. این مذهب حساسیت، اراده، و اندیشهٔ آنها را در قالب ریخته، حس نژاد را در آنها به‌وجود آورده، و چهرهٔ خوشبختیشان را نقش کرده است ... .

شروعِ ویرانیْ مشخصات آنچه را هنوز برپاست آشکار می‌سازد. این مردم طی دو هزار و پانصد سال به دنبال چه بوده‌اند؟ در پی به تحلیل بردن کامل جهان از طرف انسان؛ زیرا حیاتشان تسخیر تدریجی جهان بوده است، جهانی که می‌خواستند روح و وجدان فرعیِ آن باشند ... و کمالی که به سویش می‌رفتند موافقت با قوایی بود که به‌وجودشان معتقد بودند، و نیز... .»

کلمات بعدی را نفهمیدم، و این را به او گفتم. چنین ادامه داد: «این متضاد چیزی است که شما اصالت فرد و تجزیه‌وتحلیل می‌نامید یا، بهتر بگویم، امتناع از هر نوع ساختمان ذهنی است که این میل بر آن مسلط باشد که به هر چیزی که به آن معتقد است بهترین و عالی‌ترین صفات را بدهد... چنین اندیشه‌ای بیماریش را در خود نهفته دارد، و آن تحقیر قدرت است. چین، که در گذشته قدرت را به چشم یک ابزار کمکی عامیانه می‌نگریست، اینک دوباره به جست‌وجویش برخاسته است، و هوش و خرد جوانانش را، مثل فدیه‌ای که به‌درگاه خدایان شرور هدیه می‌کنند، به‌پایش می‌ریزد.

دنیا دیگر حساسیت قدیمی ما را، که به‌سان کاری هنری بود، به‌خود نخواهد دید. اشرافیت فرهنگی، جست‌وجوی خردمندی و زیبایی، یعنی چهرهٔ دوگانهٔ یک نبوغ پنهانی... اینک بقایای رقت‌آورش را ببینید که چگونه

با شعارهای تبلیغاتی، از باشگاه «آنفو[1]» گرفته تا پست‌ترین جلسه‌های سیاسی، بر روی زمین کشیده می‌شود... .

آنانی که در میان ما شایستهٔ گذشتهٔ چین بودند یک‌یک از میان می‌روند. دیگر کسی چیزی نمی‌فهمد... . فاجعهٔ ما نه این بازیگران مضحک خونریزند که رهبران ما هستند، و نه این دسته‌های مرگ که هر شب می‌بینمشان. بگذار امپراتوری دشتهای سرخ، مثل حیوانی زخم‌خورده، به‌خود بپیچد. این بازیگرهای تاریخ چه اهمیت دارند؟»

همچنان به‌آرامی و بی‌هیجان سخن می‌گفت و تبسمی بر لب داشت:

«اما فاجعه وخیم‌تری در اینجا رخ می‌دهد: ذهن ما اندک‌اندک «تهی» می‌شود... . اروپا گمان می‌کند این جوانان را که به لباسهای غربی ملبس شده‌اند تسخیر کرده است. ولی آنها از او متنفرند. آنچه اینها از اروپا انتظار دارند همان است که مردم عامی «لِمّ» می‌نامند: یعنی راه دفاع از خودشان را در مقابل او. ولی اروپا، بی‌آنکه آنها را شیفته سازد، در ذهنشان رسوخ می‌کند و کاری جز این صورت نمی‌دهد که بی‌معنی‌بودن هرگونه اندیشه را برای آنها ــ مثل قدرت خودش ــ محسوس سازد.

بدبختانه، ما حرف یکدیگر را می‌فهمیم، و هرگز نخواهیم توانست جهان نامحدود و درجست‌وجوی لایتناهی خود را با جهان پر از کنایهٔ شما مطابقت دهیم. آنچه از مقابلهٔ این دو جهان حاصل می‌شود فرمانروایی بی‌چون‌وچرای خودکامگی است که همچون فرشته‌ای خونخوار و انباشته از بی‌اعتنایی جلوه می‌کند... .»

وی با تردید از سخن گفتن بازایستاد. نگاهش به‌سوی روشنایی پنجره برگشت و در آن گم شد. مدتی خاموش ماند. سپس، بااشاره به علاقه‌ای

---

1. Anfou

که بسیاری از جوانان آسیایی به مذهب تائو نشان می‌دهند، با صدایی بم‌تر گفت:

«اندیشهٔ کهنسال چینی بیش از آنچه خیال می‌کنند در آنها رسوخ دارد. شوق و شوری که آنها را به سوی این مذهب سوق می‌دهد، هدفش توجیه امیال و بخشیدن قدرت بیشتری به آنهاست... عدم اطمینانی که بر همهٔ اذهان جهان مسلط شده است، آنها را به‌سوی مکاتب قدیمی هدایت می‌کند: تجدید مذهب بودا در بیرمانی (برمه) و سیلان، مذهب گاندی در هند، نوکاتولیکی در اروپا، و مذهب تائو در چین... ولی مذهب تائو، با آگاه ساختن آنها بر وجود «آهنگهای حرکت» و وادار کردنشان به جستن «آهنگ حرکات» جهانی در مطالب و خطوط ترسیم‌شده در کتاب تائو ته کینگ[1] به بی‌علاقگی آنها نسبت به فرهنگ مقتدرشان کمک می‌کند، زیرا این فرهنگ، به آفرینشهای مدام انسان، امکان لذت‌بردن را نیز می‌افزاید ... اینها دیگر میلی جز به تخریب، آن‌هم برای تماشای آن، ندارند، از این زندگی و از این اندیشه که فقط پوچی خود را نشان می‌دهد به‌تنگ آمده‌اند. نوپردازیها، جمع‌آوری پول، گردآوردن مستملکات، تجزیه و تحلیلهای بی‌فایده، توسل به کنایه برای توجیه عالم، همهٔ اینها بیهوده است. آری، کاملاً بیهوده. ما دیگر نمی‌توانیم خودمان را دوست داشته باشیم. می‌فهمید؟ آیا شما، اروپایی، می‌توانید این را دریابید؟ و اما دربارهٔ ماجراهایی که در درون ما و در برابر ما رخ می‌دهد، باید گفت که در این موقع جز بیزاری و بینوایی چه می‌تواند به‌ما عرضه دارد...؟»

---

۱. *Tao-Te-King*، (کتاب راه و فضیلت) کتابی چینی منسوب به لائوـ تسه. لائوـ تسه، در این کتاب، با جملاتی کنایه‌آمیز مکتب عرفانی خود را تشریح می‌کند. متن کنونی کتاب از قرن سوم ق‌م باقی‌مانده است ولی اندیشه‌های آن کهنسالتر از این عهد است.

دیگر لبخند نمی‌زد. هیکلش به‌سوی من خم شده بود و دستهایش روی میز اندکی می‌لرزید. صدایش همچنان آرام ولی لحنی اسفناک به‌خود گرفته بود. بر خود مسلط شد و تبسمی چهره‌اش را آشفت. درحالی‌که مرا همراهی می‌کرد گفت:

«دلم می‌خواست روز جشن ملی ما دیگر سالگرد انقلاب فرزندان بیمارمان نباشد، بلکه سالگرد شبی باشد که سربازان کاردیدهٔ ارتشهای متفق از کاخ تابستانی گریختند، در حالی که اسباب‌بازیهای گران‌قیمت خودکار را که طی ده قرن به امپراتوری هدیه شده بود بدقت همراه خود می‌بردند، مرواریدها را زیرپا خرد می‌کردند، و چکمه‌هاشان را با لباس درباری امپراتوران خراجگزار پاک می‌کردند... .»

هنگامی که مقابل آسانسور رسیدم به‌عقب برگشتم. شبحِ روشنِ وی در میان چارچوب در دیده می‌شد. دستهایش همچنان به‌هم متصل بود، و چون می‌لرزید، هنگام پایین آمدن چنین به‌نظرم رسید که او بر این شوربختی که دمی پیش مجسم کرده بود، به اقتضای رسم کهن، با سلامهای کوتاه درود می‌فرستد.

لینگ به آ. د.

آقای عزیز

نامهٔ شما را که در آن شرح ملاقات خود را با وانگ ـ لو دادهاید چندبار خواندم. پنجرههای اتاق باز بود و هوای خنک با آفتاب ساعت پنج بعدازظهر و همهمهٔ آرام شهر در آن راه مییافت. بیرون رفتم. حزن و اضطرابی که در سخنان این پیرمرد بود بههمراه من آمد. حالا که شب فرارسیده است، به شما نامه مینویسم و ترجیح میدهم که این مطالب را با شما درمیان نهم تا با خودم.

وانگ ـ لو معتقد است که چین درحال مردن است. من نیز این عقیده را دارم. چینی که جوانی او را دربرگرفته بود، با آن هنر و تشخص، با آن تمدنی که فقط به احساسات ارزش مینهاد، با آن باغها و فقر حیرتانگیز، اینک تقریباً مرده است. چین شمالی، که به دوران حماسههای مفرغ سبز برگشته، به موزهای خونآلود تبدیل شده است. حتی زمان نیز بر این

فرماندهان نظامی که هیکل خود را بر کوهها و صحراهای پوشیده از استخوان و موشهای صحرایی می‌دوانند نیشخندی نمی‌زند. ایالات مرکزی و جنوبی همه‌چیز را از این حکومتِ عجیبِ کانتون که انگلستان را شکست داده است، و با تبلیغات به‌وسیلهٔ سینما «خردمندان» را می‌ستاید، خواستارند. آری، آنچه ما قبل از هر چیز از غرب گرفته‌ایم افزارها و ادوات آن است. سینما و برق و آینه و گرامافون، مثل حیوانات تازهٔ خانگی، ما را فریفته‌اند. اروپا برای مردم شهرنشین همواره یک نمایش مکانیکی تماشایی خواهد بود.

اما دیگر چینی درمیان نیست؛ فقط مشتی چینیان برگزیده باقی مانده‌اند. ادبای برجسته را اینک به‌چشم آثار تاریخی می‌نگرند. طبقهٔ برگزیدهٔ جدید، یعنی آنهایی که از فرهنگ غربی تأثیر پذیرفته‌اند، به‌قدری با طبقهٔ برگزیدهٔ قدیم فرق دارند که باید قهراً شروع تسخیر واقعی امپراتوری چین را از سوی غرب پذیرفت. حالا دیگر نه شکستهای ما، بلکه پیروزیها و پیشرفتهای ماست که زوال و نابودی گذشتهٔ چین را بازگو می‌کند. این زوال هم علاج‌ناپذیر است، زیرا یک اشرافیت جدید فکری ــ تنها اشرافیتی که ما قبول داشته‌ایم ــ در حال به‌وجودآمدن است: دانشجویان دانشکده‌ها امروزه صاحب همان قدر و منزلتی هستند که فضلای ما در گذشته داشتند، و از همان احترام آمیخته با سکوتی برخوردارند که آنان برخوردار بودند. وجود این طبقهٔ برگزیدهٔ جدید، و ارزشی که به آن داده می‌شود، نشانهٔ دگرگونی فرهنگ چین و مقدمهٔ قلب ماهیّت کامل آن است. تمدن گذشتهٔ ما بیشتر به سالخوردگان توجه داشت، و برای آنها و به دست آنها بود که این تمدن ساخته شده بود: داوطلبان امتحانات عالی همیشه مردانی چهل‌ساله بودند، درحالی‌که

امروز حداکثر بیست‌وپنج سال دارند. چین دارد به ارزش طبقهٔ جوان خود، یا بهتر به ارزش قدرت خود، پی می‌برد. بنابراین، زندگی مردمی که روح جوانی بر آنها مسلط شده است، باید تمدن ما را بسرعت از هم بشکافد، همچنانکه تیرکهای مزین به مجسمه جونکه‌های ما، که اینک به دست ملوانان جوان هدایت می‌شود، شکسته می‌شود. روح چین را که در کار به‌وجودآمدن است باید بی‌شبهه در قسمتهای مختلف این کشتی کهنسال پرشکوه، که هنوز قادر به شیفتن جوانان ماست، جست‌وجو کرد. آنچه دست‌کم می‌توان گفت این است که این فرهنگ، که ما شاهد ضعف تدریجیش هستیم، پس از افول کامل خود، زیبایی باشکوه فرهنگهای مرده را که موجد و آرایش‌دهندهٔ رنسانس‌ها هستند نگاه خواهد داشت.

سخنان وانگ ـ لو قدری مبهم است. گمان می‌کنم که شکایت وی از نابودی آیین کنفوسیوس نیست، بلکه از نابودی امکاناتی است که برای نیل به کمال در این آیین وجود داشت. این آیین در بعضی احساسات و ذوقی را شکوفانده بود که پاکی و صفایی برانگیزنده داشت، و کمتر کسانی توانسته‌اند به این ظرایف و مفهوم «مجرد» پیروان مذهب تائو دست یابند. آیین کنفوسیوس و بخصوص اصول اخلاقی آن هیچ‌گاه با تکیه بر مبانی دینی یا با پیروی از آنها نشوونما نیافته است. اصول اخلاقی مسیحیت با بعضی از عواطف عمیق و قلبی مسیحیان پیوند دارد، ولی اصول اخلاقی آیین کنفوسیوس اجتماعی است، و همان‌طور که مشاهده می‌کنید، محاسن و معایب اجتماعی نژاد ما و استعداد هم‌میهنان من برای درک حالت اجتماعی خود، بیش از حالت فردی خود، زاییدهٔ همین اصول اخلاقی است. چنین اخلاقی، که از نظر مردمِ بافرهنگ آمیخته با حس زیبایی است و از نظر سایر مردم به‌منزلهٔ احکام و اوامر است، مثل صلیب

که بر حساسیت شما سایه افکنده بر حساسیت ما سنگینی نمی‌کند، بلکه مثل نوری پراکنده از قوانین کهنسال بر آن می‌تابد.

آنچه در گفت‌وگوی شما بیش از هر چیز مرا تکان داد عبارتهایی بود که وانگ ـ لو در بیان وضع فکری ما به کار برده بود، وضعی که در آن هیچ‌چیز جای چیزهای از میان رفته را نگرفته است. من خود نیز این اضطراب و این تنفر همنژادان خود را نسبت به حرکات اروپاییان حس کرده‌ام و در تمام نامه‌هایی که از چین دریافت می‌دارم با آن روبه‌رو هستم. جوانان ما فهمیده‌اند که فرهنگ اروپایی برایشان ضروری است، ولی هنوز با فرهنگ خود نیز آن‌قدر پیوستگی دارند که فرهنگ اروپایی را تحقیر کنند. آنها خیال کرده بودند که می‌توانند به‌آسانی فرهنگ اروپایی را اخذ کنند و درعین‌حال چینی بمانند. گمان کرده بودند که می‌توانند تمدنی را که به احساسات وقعی نمی‌گذارد و به آنها دسترسی ندارد، مثل زبانی بیگانه ــ بی‌آنکه خطری بیش از آن داشته باشد ــ یاد بگیرند... . شاید روزی این اذهان پریشان، که اکنون در پنجهٔ آزردگی و کینه اسیرند و همچنان نژاد خود را می‌ستایند، موفق شوند به یک اندیشهٔ والای چینی یا به یک نهضت بزرگ چینی بپیوندند... . چیزهایی که در آنهاست و از دسترس اروپاییان به‌دور است ظاهراً می‌بایست برای افتراقشان از غرب کافی باشد، ولی این چیزها فعلاً عبارتند از احساسات اروپایی، تفاخرهای نظامی، قدرت دوستی جوانان کانتون، عشق به زن، و شعر نو رقت‌انگیز چین شمالی. قدرتهای واهی، عشقهای توخالی... .

چگونه می‌توان وضع روحی را که در حال از هم پاشیدن است بیان کرد؟ نامه‌هایی که من از چین دریافت می‌دارم تماماً از جوانانی است که مثل وانگ ـ لو و حتی خود من، سرگردان و تهی از فرهنگ بومی و بیزار از

فرهنگ شما هستند... . فردیت در آنها به‌وجود می‌آید و، با زایش آن، میلی عجیب و عاری از شوق برای تخریب و هرج و مرج پا به میان می‌گذارد؛ میلی که، اگر احتیاج به نجات خویشتن بر این دلهای سربسته حکومت نمی‌کرد و نور رنگ‌پریدهٔ حریقهای عظیم آنها را روشن نمی‌ساخت، ممکن بود عالی‌ترین نوع سرگرمی در عصر بی‌اطمینانی شمرده شود. آه، ای کاش می‌توانستید با روحی آسیایی این صف دراز اروپاییان را که به‌سوی ما می‌آیند، این باربران سفیدپوست و کشتیهای انباشته از خدمتگزاران «مرگ» را ببینید! ای مغان کتاب مقدس، ای سفیران گسیل شده به دربار امپراتوران مغول، چه کاروانهای بینوایی بوده‌اید! «ای شهبانو، من آنچه برای مردن آرزو کنی برایت آورده‌ام.»

قصد و اراده به توجیه خود، که شما در تمام نظامهای اجتماعی ما مشاهده می‌کنید، البته موجب ضعف آنهاست. ولی در پس همهٔ طرز حکومتهایی که پیش کشیده می‌شود، در پس همهٔ تلاشهایی که برای نیل به خوشبختی صورت می‌گیرد، و مورد تمسخر خسته‌کنندهٔ نوابغ است، نیرویی می‌غرد که در آینده‌ای نزدیک پنهان‌کردنش ممکن نخواهد بود و به‌طور مسلح ظاهر خواهد گشت: قصد تخریب ... آنچه میلیونها مردم فقیر چین می‌شناسند بیدادگری است، نه دادگستری؛ رنج و شکنجه است، نه خوشبختی. تنفر این مردم از رهبران و فرماندهانِ خود آنها را از وجود چیزی که به‌هم پیوندشان می‌دهد آگاه می‌سازد. من با نوعی کنجکاوی در انتظار کسی هستم که خواهد آمد و فریاد خواهد زد که انتقام می‌خواهد، نه دادگستری. نیروی ملتها، هرگاه که بر اصول اخلاقی قدرت تکیه کرده، چندین برابر شده است. بنابراین، اقدامات کسانی که فقط به‌نام کین‌خواهی حاضر به رویارویی با مرگ خواهند شد چه خواهد بود؟ چین

جدیدی درحال به‌وجودآمدن است که ما خود نیز درکش نمی‌کنیم. آیا این سرزمین بازهم بر اثر توفانهای اجتماعی، که بارها آن را بـه‌لرزه درآورده است، زیرورو خواهد شد؟ صدای بم تخریب و ویرانی از هم‌اکنون، قویتر از سرود پیامبران، از خلال دورترین پژواکهای آسیایی به گوش می‌رسد...

.

بر فراز این خواب آرام، سوداگران می‌خرند و می‌فروشند، و ستارگان بادکرده بر رودخانهٔ «مرواریدها» منعکس می‌شوند... چه بگوییم؟...

آ. د. به لینگ

تین تسین[1]

دوست عزیز

برای کسی که می‌خواهد در بیرون از دایرهٔ تحقیق و جست‌وجوی خود زندگی کند، فقط داشتن یک اعتقاد است که می‌تواند به دنیای خارج نظم و قاعده‌ای بدهد. دنیای افعال و اندیشه‌ها و حرکات، که ما هردو در آن بسر می‌بریم، اعتقادی ایجاد نمی‌کند، و دلهای عقب‌افتادهٔ ما به‌نظرم آن‌قدر کاردیده نیستند که از تخریب جهان و انسان، که آن‌همه ارواح نیکوکار برای ساختنشان کوشیده‌اند، لذتی ببرند.

قدرت در دو نوبت از دست انسان می‌گریزد: نخست، از دست کسی که

۱. Tien-Tsin، مرکز ایالت هُپی، واقع در جنوب شرقی پکن، بر ملتقای رود پی و کانال یون ـ هو. به موجب قراردادهایی که در سال ۱۸۸۴ در این شهر به امضا رسید، چین از حقوق خود در آنام و تونکن به نفع فرانسه صرف‌نظر کرد.

آن را به‌وجود آورده است؛ و دوم از دست کسی که می‌خواهد آن را به چنگ آورد. عناصر تشکیل‌دهندهٔ قدرت غربی که در خدمت نیرویی بی‌مغزند، با وجود تدابیر موقت انسانی، با یکدیگر درتضاد و مبارزه‌اند، و معنی دنیایی که این عناصر، حتی به‌رغمِ میل رهبریش می‌کنند برایشان همان‌قدر نامفهوم است که برای خوانندگان اخبار روزنامه‌ها. بازتابهای پیش‌بینی‌نشدهٔ اعمال بر خود اعمال تسلط می‌یابند، و قدرتهای قادر به تغییر امور با چنان سرعتی بر امور مسلط می‌شوند که هوش آدمی به‌این نتیجه می‌رسد که در هیچ واقعیتی اثری ندارد و از ایجاد هماهنگی لازم بین خود و اعتقادی که توجیهش می‌کند ناتوان است. هوش دست‌وپایی می‌کند تا با دردست‌گرفتن وسایل دروغپردازی خود را سرگرم بدارد. ولی استفاده از مشتی وسیله برای کسی که از تعداد و حدود تأثیر آنها آگاه است چه ارزشی دارد؟ اعتقادکم‌وبیش صریح به عدم امکان درک واقعیات اینک بر اروپا مسلط است. قدرتِ مطلقهٔ پاپ و پادشاه، حتی درضعیف‌ترین درجه، امروزه ادعایی بیش نیست. دیگر قدرت برتری وجود ندارد که وجدانها را هدایت کند. تغییر عمیق انسان از همین‌جا ناشی می‌شود. اهمیت این تغییر، از لحاظ شکسته‌شدن سدهایی که هزار سال بود دنیای خارج را محصور و مقید ساخته بود، بسیار بیشتر است تا از لحاظ فریادهایی که آن را اعلام می‌دارد. چه لذتی، دوست عزیزم، برای روحی نگران، در مطالعهٔ واقعیتی هرج‌ومرج‌آلود که خدمتگزار قدرت است و تفکر در آن غالباً به‌معنی پی‌بردن به حقارت خویش است!

حقیقتی که در حال افول است اسطوره‌ها را به یاری می‌طلبد و در میان آنها اسطوره‌هایی را انتخاب می‌کند که زاییدهٔ ذهن باشد. آیا منظرهٔ این قدرتهای مهارنشدنی که تمثال کهنسال قضاوقدر را اندک‌اندک در تمدن ما برمی‌افرازند، و اعتقاد والا و شاید مرگ‌آورش این است که هر

وسوسه‌ای را تبدیل به آگاهی کند، در خاطر چه برمی‌انگیزد؟...

در باطن دنیای غرب، به هرشکلی که کشف شود، تضادی یأس‌آور وجود دارد: تضاد انسان با آنچه آفریده است، تضاد متفکر با فکرش، تضاد اروپایی با تمدنش یا واقعیتش، تضاد وجدان بی‌قیدواعتنای ما با نمایشی که در دنیای عمومی با استفاده از وسایل همان دنیا دارد. من همه این تضادها را در ورای تکاپوهای دنیای جدید می‌بینم. این تضاد، با دفن خود و واقعیات، راه ناپدیدشدن را پیش پای وجدان می‌گذارد و ما را آمادهٔ زیستن در سرزمینهای فلزین پوچی می‌کند.

تلاش برای رشدونمودادن به‌خود، به‌منظور به‌چنگ‌آوردن قدرت، به‌وسیلهٔ تصدیق امور و واقعیات صورت نمی‌گیرد، بلکه با استفاده از نوعی فرصت‌طلبی و انطباق مداوم خود با محیط یا قبول شعارها و اصول حزبی تحقق می‌یابد. به همین سبب، از هنگامی که اشرافیتهای موروثی نزد ما رو به‌ضعف نهاده‌اند، حس طبقاتی (کاست) در میان ما قدرت فوق‌العاده‌ای یافته است. میل به متمایزبودن از دیگران نمی‌تواند فقط بر خیال و وهم مبتنی باشد؛ گذشته از اینکه ما دیگر قادر نیستیم از دست واقعیت بگریزیم، هر وقت هم که خیال می‌کنیم برای ما لذتی در بر دارد در طلبش برمی‌آییم: واقعیتْ دنیای تلاشها و آزمایشهای ماست برای توجیه خود. اعتقاد ما به طبقات، که حاصل نیاز ما به تازه‌جویی است، به‌آسانی از روی نشانه‌اش، یعنی «مُد»، قابل تشخیص است، و مطمئناً شناختنی‌تر و ملموس‌تر از کیفیت حساسیتی است که شما به آن معتقدید. مُد ــ منظورم تغییر لباس و آداب و وضع ظاهر و سلیقه و گفتار است، که مخصوص اروپا و کشورهایی است که اروپا در آنها نفوذ کرده‌اند ــ علامت خارجی یک اشرافیت موقتی است که درحال پاگرفتن است. درجات این

اشرافیت، به نسبت طولانی‌تر بودن زمان نیل به آنها، پایین‌تر می‌آید. وسیلهٔ قبولاندن خود به دنیای همگان، متشخص بودن و پدید آوردن تباین بین اموری است که هم‌ارز یکدیگرند. این عمل، در زندگی روانی و دنیای شخصی ما، ایجاد تباین بین طبایع است. از این دو عمل، یکی هدفش توجیه خود است و دیگری محقق‌ساختن پوچی کامل این توجیه. جدایی بین این دو عمل روزبه‌روز بیشتر می‌شود، و ما این جدایی را حس می‌کنیم. چه استهزایی در این اندیشهٔ دوپهلو و در این انسان سربسته‌ای که از جهان خارج جز عوامل اختلاف و تضاد در او نفوذ نمی‌کنند!

بعضی از جوانان پایبند تغییر شکلی می‌شوند که دنیا در ذهن آنها می‌یابد. این تغییرشکل تمایزی را که ذهنشان برای زندگی به آن احتیاج دارد فراهم می‌آورد. به این ترتیب، روح خدمتگزار این تغییرشکل می‌شود و دیگر کاری جز این ندارد که تکاپوهای دنیایی بی‌بندوبار را به آنها نشان دهد؛ دنیایی که مثل حیوانی اهلی‌شده، با هر اشتیاق و حرکت و اندیشه‌ای، بر طبق الگوهای ناشناخته‌ای که بعداً آشکار می‌شود، سر خود را فرود می‌آورد؛ زیرا هنگامی که فکر تبدیل به موضوع خود می‌شود، با دنیای خارج بیشتر سر ناسازگاری دارد تا شورواشتیاق. کسی که قتل‌نفس می‌کند یا مرتکب کارهای پنهانی دیگری می‌شود که دست خشن قوانین هنوز نمی‌شناسد، ممکن است درون خود را آکنده از جنایت خود «یا» آکنده از دنیای جدیدی که جنایت به او تحمیل کرده است، ببیند. چهره‌های شگفت‌انگیزی در آینهٔ جنگها نمودار می‌شوند. آیا وقتی که اشتیاق، مثل موجی، از عمل پرشوری که ما را به مقابله با دنیای خارج واداشته بود، پس کشیده می‌شود. این ماییم که عوض می‌شویم یا دنیای خارج؟

اندیشهٔ ما بیش از اندیشهٔ جوانان چینی، که وانگ ـ لو از آن برایم سخن

گفت، تهی می‌شود... . ما، با درماندگی خاموشی، پی به تعارض اعمال خود با زندگی درونی خویش می‌بریم. این زندگی درونی، که چیزی جز تراکم و فشردگی نیست، نمی‌تواند به دنیای ذهن وابسته باشد؛ ذهن این را می‌داند و، به‌سان ابزار خودکار زیبایی که با چند قطره خون لکه‌دار شده است، به‌هرزه می‌چرخد... زیرا این زندگانی درونی نیز خود حقیرترین زندگانیهاست، و قدرتش، که خودکامگی ذهن را ثابت می‌کند، قادر به نجات‌دادن ما از دست ذهن نیست. زندگانی درونی به ذهن می‌گوید: «تو دروغی و ابزار دروغ، تو خلاق واقعیتها هستی...» و ذهن در پاسخ می‌گوید: «درست، ولی در همهٔ روزگاران، هرگاه که روشنی روز به‌زوال گراییده است، مردمان گنجینه‌هایی در تاریکی شب دیده‌اند. گنجینه‌های تو نیز چیزی جز آخرین بازتاب این روشنی ناپدیدشده نیست.»

ذهن اروپایی، برای از بین‌بردن خدا، و پس از نابودی او، هر چه را ممکن بود با انسان مقابله کند از میان برداشته، و حالا که به پایان کوشش خود رسیده است، مثل رانسه[1] در برابر جسد دلداده‌اش، چیزی جز مرگ در برابر خود نمی‌بیند و، پس از دست‌یافتن بر این تصویر، درمی‌یابد که قادر به شیفته‌شدن به آن نیست. ذهن اروپایی هرگز چنین کشف اضطراب‌آوری نکرده بوده است ... .

دیگر کمالِ مطلوبی نیست که ما برایش جانفشانی کنیم، زیرا به دروغ بودن همهٔ کمالِ مطلوبها پی برده‌ایم، مایی که اصلاً نمی‌دانیم حقیقت چیست. سایهٔ خاکی خدایان مرمرین که در پسشان به زمین کشیده می‌شود

۱. Rancé، مرد روحانی فرانسوی که در جوانی زندگی پریشان و فاسدی داشت، ولی پس از توبه، در دیر «لا تراپ» (la Trappe)، واقع در ایالتِ نورماندی فرانسه، معتکف شد (۱۶۶۴) و بنیان مکتبی را گذاشت که پیروان آن تراپیست نامیده می‌شدند.

برای دور کردن ما از آنها کافی است. وه که انسان با چه شیفتگی خود را در آغوش کشیده است! میهن، عدالت، عظمت، حقیقت، کدام‌یک از این بتها اثر دست انسانی را با خود ندارد تا همان استهزای حزن‌آلودی را که چهره‌های محبوب سابق در ما برمی‌انگیزند، برنینگیزد؟ فهمیدن به همهٔ دیوانگیها پروانهٔ بروز نمی‌دهد. با اینهمه، چه جانفشانیها، چه حرکات پهلوانی و توجیه‌ناشده‌ای که در دلهای ما نخفته است...

بی‌شک، ایمان عالی‌تری وجود دارد: ایمانی که صلیب تمام دهکده‌ها و صلیب بالای گورها عرضه می‌دارد. این ایمانْ عشق است و آرامش در عشق. ولی من هرگز آن را نخواهم پذیرفت. هرگز آن‌قدر پست و خوار نخواهم شد تا آرامشی را که ضعف من فرامی‌خواند از او بخواهم. ای اروپا، ای گورستان پهناور که جز فاتحان مرده در خاکت نخفته‌اند، ای که اندوهت پس از آرایش خود با نام مشهور آنها عمیق‌تر می‌شود، تو در پیرامون من جز افقی عریان و آینه‌ای که یأس، این استاد پیر تنهایی، می‌گرداند چیزی به جا نگذاشته‌ای. شاید او نیز با درد زندگی خویش بمیرد. در دوردست، در بندر، سوت کشتی همچون سگی ولگرد زوزه می‌کشد. ندای سستیهای مغلوب... من تصویر خود را می‌نگرم. دیگر فراموشش نخواهم کرد.

ای تصویر مواج من، در جانم عشقی برای تو نیست. تو، همچون زخم درشت سرنابسته‌ای، افتخار مرده و رنج زندهٔ منی. همه‌چیز را فدای تو کردم و، با اینهمه، می‌دانم که هرگز دوستت نخواهم داشت. بی‌آنکه سر فرود آورم، هر روز صلح و صفا را همچون هدیه‌ای برایت خواهم آورد. ای روشن‌بینی سیری‌ناپذیر، ای شعلهٔ تنها وبه‌پاخاسته، من همچنان در برابرت، در این شب سنگین که باد زرد در آن می‌غرد، مانند همهٔ شبهای بیگانه که باد غوغای غرورآمیز دریای نازا را در پیرامونم تکرار می‌کرد، می‌سوزم...

۱۹۲۱ـ۱۹۲۵



وسوسهٔ غرب نخستین کتابی است که آندره مالرو پس از مراجعت از هندوچین منتشرکرد (۱۹۲۶). وی در این کتاب از به‌وجود آمدن روحی طغیانی در مشرق زمین و بن‌بستی که اروپا پس از جنگ جهانی اوّل با آن روبرو بود سخن به‌میان می‌آورد و بر وجود بحران ارزشها چه در غرب و چه در شرق و ضرورت تجدید حیات و نوزایی تأکید می‌کند؛ و همین موضوع است که امیدواریم در شرایط کنونی که عموم مردم و بخصوص جوانان نیازی مبرم به‌این گونه بحثها دارند، مورد توجه و اقبال آنان قرار گیرد.

آندره مالرو از بزرگترین متفکران و نویسندگان قرن بیستم در جهان بود و در مبارزات آزادیخواهانهٔ مردم هندوچینِ مستعمره، نبرد جمهوریخواهان اسپانیا علیه فاشیسم، و نهضت مقاومت ملی فرانسه علیه نازی‌ها مشارکت فعال داشت. *ضد خاطرات* و جلد دوم آن به‌نام *آئینه اوهام* نمایشگر آگاهیهای گسترده و ذهن خلاق و انسانی اوست. کسانی که این دو کتاب را خوانده‌اند، بی‌تردید از مطالعهٔ وسوسهٔ غرب نیز لذت خواهند برد.



ISBN:964-90901-3-4



قیمت: ۱۶۰۰ تومان